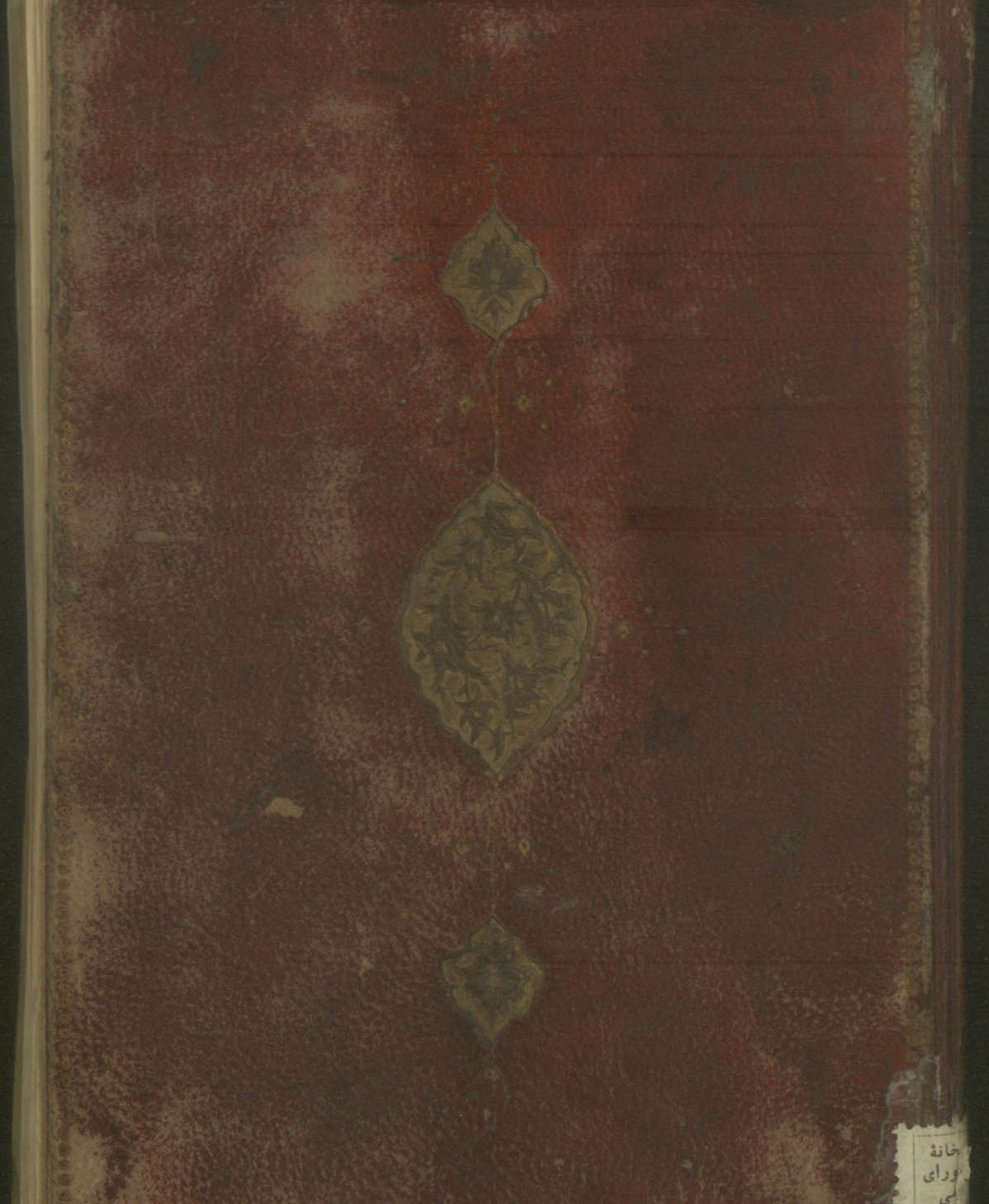


شرح ۱۲ ۲ ت

یوسف زلیخا

جامی



۱۰۹۳۴

نمره ۱۲ ۲ ست

یوسف زلیخا

ملا جامی



بیا ای شاه با رمی طبع نوخیز زنوخیز بهر نگاه نو

الا سلطان عالی شان درآوری خدا لعم پیزاد ده مراد

بیت مشتری ناهید بهجت چو کیهان

زنوحه

الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم / وزان گل عطر پرور کن دماغم

درین محنت سرای بی مواسا / بنعمتهای خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان / زبانم را ستایش پیشه گردان

ز نقدم هم خرد بهروز هم بخش / بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج / ز گنج دل زبانرا کن گهرسنج

گشادی نافهٔ طبع مرا ناف / معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

ز شعرم خامه را شکر زبان کن / ز عطرم نامه را عنبرفشان کن

سخن را نو و سرانجامی نماندست / وزان نامه بجز نامی نماندست

درین خمخانه شیرین فسانه / نمی یابم صدای زان ترانه

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند / تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند

نه بینم پخته زین بزم خامی / که باشد بر کفش زان باده جامی

بیا جامی رها کن شرمساری / ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

فتاح نامه بنام یگانه گنجینه / روشن سواد از دریای نوالشی

ملک غسل و فقر ملون / سپهر آرا بآیات کلک رقم

بنام آنکه نامش حرز جانهاست / ثنا بخش جهری تیغ زبانهاست

زبان و زکام کام از نام او یافت / نعم از سرچشمه انعام او یافت

خرد را زو نموده دم بدم روی / هزاران نکته باریک چون موی

پی آن موز با تیزان لب کرده / ز دندان شانه را دندانه کرده

تعالی الله زهی قیوم دانا / توانایی ده هر ناتوانا

فلک را انجمن افروز از انجم / زمین را زیب انجم ده بمردم

مرتب ساز سقف چرخ دائر / فراز چار دیوار عناصر

بناف غنچه گل را نافه پیوند / ز گل بر شاهد گلبن جیب بند

قصب باف عروسان بهاری / قبا م آموز سرو جویباری

بلندی بخش هر همت بلندی / به پستی افکن هر خود پسندی

گناه آمرز رندان قدح خوار / بطاعت گیر پیران ریاکار

انیس خلوت شب زنده داران / رفیق روز محنت گذاران

ز بحر لطف او ابر بهاری / کند خار و سمن را آب داری

ز کان جود او باد خزانی / کند فرش چمن را زرفشانی

ز شکرش پر شکر کام شکرخوان / ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان

وجودش آن فروزان آفتابست / که هر ذره ذره ازوی نور یابست

گر از خورشید روی ماه و مه آن روی / فتد در روضه تا بوستان کوی

بما زان منت هستی نه آمد / که هست و هستی و هر چیز آمد

ز بام آسمان تا مرکز خاک / اگر صد پی بپایی وهم و ادراک

فرو و آییم یا بالا شتابیم / ز حکمش ذره بیرون نیابیم

مبرا ذاتش از چونی و چندی / مبرا از پستی و بلندی

ز بیچونیش چون و چند پا بست / بلندان با علو قدر او پست

خرد در ذات او آشفته رایی / طلب در راه او بی دست و پایی

اگر ننهد بلطف خود قدم پیش / شود زود دوری مادم بدم بیش

چو خیزد صدمت هیبت جلالش / بود در بارگاه لایزالش

ملک شرمنده از نادانی خویش / فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که ما مشتی هوسناک / کنیم آیینه از زنگ هوس پاک

ز بود خود فراموشی گزینیم / پس از زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب [illegible]

دلا تا کی درین کاخ مجازی / کنی مانند طفلان خاک بازی

توی آن دست پرور مرغ گستاخ / که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا زان آشیان بیگانه گشتی / چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک / بپر تا کنگر ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان / ردای نور بر عالم فشانان

همه دور شبانروزی گرفته / بمقصد راه فیروزی گرفته

ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص / بچوگانی ارادت گشته رقاص

یکی از غرب رو در شرق کرده / یکی در غرب کشتی غرق کرده

شده گرم از یکی هنگامه روز / یکی شب را شده هنگامه افروز

یکی

یکی حرف سعادت نقش بسته / یکی سر رشته دولت گسسته

چنان گرم اند در منزل بریدن / کزین جنبش ندانند آرمیدن

ز رنج راه شان فرسودگی نه / میانراه دو پا آسودگی نه

چه داند کس که چندین در چه کارند / همه تن روشده رو در کار دارند

بهر دم تازه نقشی می نمایند / ولیکن نقش بند بر آن نبندند

عنان تا کی بدست شک سپاری / بهر یک روی هذا ربی آری

خلیل آسا در ملک یقین زن / نوای لا احب الآفلین زن

کم وهم و ترک هر شکی کن / رخ وجهت وجهی در یکی کن

یکی بین و یکی دان یکی گوی / یکی خواه و یکی خوان یکی جوی

ز هر ذره بدو روی دراهیست / بر اثبات وجود او گواهیست

بود نقش دل هر هوشمندی / که باید نقشها را نقش بندی

بلوحی کز هزاران حرف پیداست / نیاید بی قلم زن یک الف راست

درین ویرانه نتوان یافت خشتی / برون از قالب نیکو سرشتی

نخست از کلک انگشتان نوشتست / که آنرا دست دانای سرشتست

زلوح خشت چون این حرف خوانی ز حال خشت زن غافل نمانی

بعالم این همه مصنوع ظاهر بصانع چون نه مشغول خاطر

چو دیدی کار رو در کار کردار قیاس کار کن از کار بردار

دم آخر کز آن کس را گزیر نیست سر و کار تو جز با کار گر نیست

بدو آر از همه روی ارادت وز او جو ختم کارت بر سعادت

دست بر داشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم ز بیم نیستی آزاده بودیم

نخست از نیست ما را هست کردی بغیر آب و گل پابست کردی

ز ضعف ناتوانایی رهاندی ز نادانی بدانایی رساندی

فرستادی بما روشن کتابی بامر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم گهی افراط و که تفریط کردیم

نه فرمودنیها را کم سپردیم نه نا فرمودنیها پا فشردیم

تو نگذاشتی ز دستور عنایت نپوشیدی ز ما نور هدایت

بر آن نور از تو گیرم ار نبستی چه حاصل زان چو از ما گوش بستی

زنا کوشیدن خود در خروشیم بده توفیق کوشش تا بکوشیم

چو دانا همچو نادان کشته غرق است ز دانش تا بنادانی چه فرق است

ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ مکن بر ما ره چون عقل تنگ

در آن تنگی که ما باشیم و آهی ز رحمت سوی ما بگشای راهی

از آن ره خوان سوی درگاه ما را با یمان بر برون همراه ما را

تخصیص مناجات بناظم نی و دستیاری منشی کرمنامه

من آن مرغم که دامم دانه تست فسون و حشتم افسانه تست

توئی کاسباب کارم ساز کردی در نعمت بر ویم باز کردی

کرامت کردی از خدمت پسندی بتوفیق سجودم سر بلندی

براهت سرمه سا کردی جبینم کشیدی سرمه چشم راه بینم

زبانم را بذکر خود کشادی دلم را ذوق یاد خویش دادی

بشیرینی و چربی از زبانم نهادی لقمه خوش در دهانم

نه بر دندان از و کوبی رسیده نه از خوردن گلو رنجی کشیده

بشکر آن شکر گفتاریم ده ز تلخی رسته شیرین کاریم ده

ببد گفتن زبانی من مگردان / زبان من زبان یکسر دان

زظلمم گر چه لا حرف خطائی / کز آن پیش آیدم چون و چرائی

خط عفوم بر آن حرف خطا کش / چو ظلمم زو میفکن در کشاکش

کیاهی ام وفا پرورده تو / ز آب و گل برون آورده تو

سرم هست از هوا هر سو مایل / ولی پایم بکوی تست در گل

گلی کان پای من گیرد بکویت / ازان گل به که ندهد رنگ و بویت

چو غنچه بلبلم گردان درین باغ / چو لاله کن نشانمندم بیک داغ

درین ره حاصلی جز یکدلی نیست / دو دل بودن بجز بی حاصلی نیست

ببینید پسته یک مغز خندان / چو بادام دو مغز آزارمندان

چو خوشه پرورد صد دانه در بر / بهر دانه رسد تیغش برابر سر

چو غنچه یکدل آمد بروی از خار / نیاید با هزاران خنجر آزار

گناه من اگر از حد برون است / هزاران بار از آن فضلت فزون است

اگر باشد دو صد خرمن گناهم / توانی سوختن از برق آهم

وگر باشد ز عصیان صد کتابم / توانی شستن از چشم پر آبم

بهر کاغذ که کردم سرخ دیده / چو خون از هر مژه خونم چکیده

خیال روی او از دیده شستیم / از آن رو اشک سرخ آمد بریم

نظر گر سعی در دید آبیم کرد / سرشک آلی بروی کارم آورد

دو چشم من دو ره هست از ندامت / همین بس آبرویم در قیامت

ازین سودا رسم شاید بسودی / رسان از من بپیغمبر درودی

نعت خواجه که خاتم ختمیت در انگشت داشت خاتمیت بر گشت علیه من الصلوة افضلها و من التحیات اکملها

محمد کش قلم چون نامور ساخت / ز میمش حلقه طوق کمر ساخت

خط لوح عدم زان حرف حک شد / از آن سر حلقه ملک و ملک شد

تواند شد ز سر حاش آگه / خرد با جمله دانش حاش لله

درین دیر مسدس زوست روشن / ششم روشنی از هشت گلشن

چه جای آراست از خط خال والشمس / سر و بن پروران شد جای لیلش

چه ناهست این که در دیوان هستی / برون گرفته نام پیش دستی

زبانم چون ز وی حرفی سرآید / دل و جانم ز لذت پر برآید

چو نامش بیت قائم آور چه باشد / مکرم تر بود از هر چه باشد

مکرم شد ز عالم نسل آدم / مکرم تر و بهست از هر مکرم

خدا بر سروران سر بینش داد / ز خیل انبیا بالا نشینش داد

چو آدم در ره هستی قدم زد / ز مهد روی صبح آرائش دم زد

ز جودش گر نگشتی راه مفتوح / نبردی ره به جودی کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت کاتش / بر او شد همچو خرم گلستان خوش

مسیح از مقدم او مژده گوید / کلیم از مشعل او شعله جوید

بمصر جاهش از کنعان زبیده / غلامی بود یوسف زر خریده

در آن وادی که صالح ناقه کش بود / بیاد محملش با ناقه خوش بود

ز بستانی و فا غنچه ز رویی / ز باغ اصطفا آزاد سروی

قدش را مایه گردون خرامی / لبش را مایه یحیی العظامی

به بالا نشاید آن چنین کرسی نشینش / چو نه کرسی قبه بر سر آفرینش

چو مه را بر سر انگشت زینت / ز دو از سبابه معجز بت زینت

دو نون شد دور میم حلقه ماه / چهل را ساخت شصت او را دو نیمه

بلی چون داشت دستش بر قلم پشت / رقم زد خط شق بر مه به انگشت

نبودش خط ولی زد خط بنجیل / بکلک نسخ بر تورات و انجیل

خرامان سروی از سایه آزاد / جهان از سایه سروی آباد

ز سایه بود برتر پایه او / زمین و آسمان در سایه او

تنش را بود جان پاک سایه / ندید از جان کسی بر خاک سایه

فلک همچون زمین چون سایه داشتش / ندید افتاده در پا سایه داریش

بسنگ از دست دشمن لعل او خست / ز هشت رنگ پشت جمله بشکست

اگر چه کور شد ز آن چشم هر خام / چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام

وبانش بعد از درج حقه پر / شد از خون درج مرجان خونه پر

یکی دینار بود از حلم و فرهنگ / محک آمد پی دینار آن سنگ

چو شد معیار او آن سنگ باری / نشد ظاهر بجز کامل عیاری

ولی شد چاره‌ای از چار یارش / پی دهور ایمان بود کارش

کجا در راه دین ورزد آزمائی / که تا یابد بهر دوای دوائی

دوای خاطر جهان جای در داو باد / دلش همواره پر ور تاو باد

شبی دیباچهٔ صبح سعادت / ز دولتهای روز افزون زیادت

ز قدر او مثال لیلة القدر / ز نور او برات لیلة البدر

سواد طره اش غالیهٔ حور / بیاض غره اش نور علی نور

نسیمش جعد سنبل شانه کرده / هوا بیش اشک شبنم دانه کرده

بمسمار ثوابت چرخ سیار / ببسته بر جهان درهای ادبار

گرفته گرگ و میش آرام در وی / گوزن و شیر با هم رام در وی

طرب را چون سحر خندان از و لب / گریزان روز محنت زو شب تب

در آن شب آنکه چراغ اهل بینش / سرای آفرین از آفرینش

چو دولت شد ز بدخواهان نهانی / سوی دولت سرای ام هانی

به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد / زمین را مهد جان نازنین کرد

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب / ندیده چشم بخت این خوب از خواب

در آمد ناگهان ناموس اکبر / سبک رو تر ازین طاوس اخضر

بر و مالید پر کای خواجه برخیز / که امشب خوابت آمد دولت انگیز

برون بر یکزمان زین خوابگه رخت / تو بخت عالمی بیخواب به بخت

بپیچ راه عرشت کرده ام اینک / براق برق سیر آورده ام اینک

جهنده بر زمین خوش با دو پای / پرنده در هوا فرخ همای

چو عقل هیولی افلاک گردی / چو فکر هندسی گیتی نوردی

نه دست کس عنان او بسوده / نه از پای رکابش گشته سوده

چو آن دل کز بتان دارد فراغی / ندیده ران او آسیب داغی

گرش بایستی آخر بهر خوردن / گرفتی شغل آن گردون بگردن

ز زین بیرنج پشت نازنینش / ندیده رنجی از کس پشت زینش

از آن دولت سرا چون خواجهٔ دین / خرامان شد بعزم خانهٔ زین

شد از سبحانیان گردون صدا ده / که سبحان الذی اسری بعبده

زوا از سم آن براق برق رفتار / زمانه سکهٔ بر اقصی درم وار

زدش در نیم لحظه بلکه کمتر / ز دو رکابه سم حلقه بر در

در آن مسجد امام انبیا شد / صف پیشینیان را پیشوا شد

وزانجا شد برین فیروزه خرگاه / چو هاله خیمه زد پیرامن ماه

کشیدش بر چنین والای اعلای   برآمد زانکه‌اش نام تمامی

وزانجا شد به بالاتر سبک خیز   عطارد را بفرق ملس عطاریز

وزانجا کرد سوی زهره آهنگ   بدامان دعایش زهره زد چنگ

بقصد شستن پا زین کلاه به   چهارم چرخ شد آورد آفتابه

چو زد بر کاخ پنجم شه تشنه کام   گرفت از لعل نوشش سر بهرام

فشاند از لعل لب بر مشتری در   شد از گوهر چو نقطه مشتری پر

بهفتم کاخ چون نعلین سودش   زحل حل یافت هر مشکل کو بودش

وز آن پس قصر هشتم ساخت مسکن   ثوابت را بدو شد چشم روشن

بنات النعش و پروین کشودند   بنشر و نظم خود او را ستودند

زبهر شمع رویش شد طایر   چو پروانه بگردش گشت دایر

فتاد از شوق کرسی و دلربا پیش   چو سایه شد واقع زیر پایش

چو دیدش چرخ اطلس غیرت اندیش   به پای انداز شد افکند اطلس خویش

وزانجا همچو شاخ سدره ره جست   ز بر بریدن پر جبریل بشکست

به تدبیر اسرافیل از کمین جست   ز رفرف حجله آیین بود جست

چو رفرف شد مشرف از وجودش   گرفت از رحمت رفرف عرش دوش

بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت   علم بر لامکان بی خرقه افراشت

کلی بردند ازین دهلیزه پیوست   بدان درگاه والا دست بر دست

جهات را مهره از ششدر رهانید   مکان را مرکب از تنگی جهان دید

مکانی یافت خالی از مکان نیز   که تن محروم بود آنجا و جان نیز

قدم زنگش حدوث از جان او شست   وجوب آلایش امکان او شست

بدید آنچه از حد دیدن برون بود   مپرس اما ز کیفیت که چون بود

نه چندی گنجد آنجا و نه چونی   فرو بند از بلی لب در فزونی

شنود آنکه کلامی بی‌نی آواز   معانی در معانی راز در راز

نه آگاهی از و کام و زبان را   نه همراهی بد و نطق و بیان را

نه در کش گوش جا نه یاد و هشت   زحرفش دست دل را کوته انگشت

لباس فهم بر بالای او تنگ   سمند عقل در صحرای او لنگ

ز گفتن برتر است آن در شنیدن   زبان زین گفت و گو باید بریدن

منه جامی ز حد خود برون پای   وزین دریای جان فرسا برون آی

درین مشهور گویایی مشو گم ‌ | سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در افتتاح نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم | ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمةً للعالمینی | ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خاک ای لالهٔ سیراب برخیز | چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی | که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان | ز رویت روز ما فیروز گردان
به تن در پوش عنبربوی جامه | به سر بربند کافوری عمامه
فرو آویز از سر گیسوان را | فکن سایه به پا سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن | شراک از رشتهٔ جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش راهند | چو فرش اقبال پابوست بخواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه | بفرق خاک ره بوسان قدم نه
بده دستی ز پا افتادگان را | بکن دلداری دلدادگان را
اگرچه غرق دریای گناهیم | فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی | کنی در حال لب خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم | بدیده گرد از کویت کشیدیم
بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم | چراغت را ز جان پروانه کردیم
بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ | ولی چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از اشک ابر چشم پرآب | حریم آستان روضه‌ات آب
گهی رفتیم از آن ساحت غباری | گهی چیدیم از و خاشاک و خاری
از آن نور سواد دیده دادیم | وزین بر ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره برگرفتیم | ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم
ز محرابت بسجده کام جستیم | قدمگاهت بخون دیده شستیم
بپای هر ستون قامت کشیدیم | مقام راستان درخواست کردیم
ز داغ آرزویت با دل خوش | زدیم از دل بهر قندیل آتش
کنون گر تن بخاک آن حریم است | بحمدالله که جان آنجا مقیم است
بخود درمانده‌ایم از نفس خواری | ببین درماندهٔ چندی بخواری
اگر نبود چو لطفت دستیاری | ز دست ما نیاید هیچ کاری

قضای افکند از راه ما را / خدا را از خطا در خواه ما را

که بخشد از یقین اول حیاتی / وبعد آنکه بکار دین ثباتی

چو هول روز رستاخیز خیزد / بآتش آب روی ما نریزد

کند با این همه گمراهی ما / ترا از دل شفاعت خواهی ما

چو چوگان سر فکنده آوری روی / بمیدان شفاعت امتی گوی

در تبرک جستن بذکر خواجه که بمقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة ذکر او سرمایه استنزال رحمت نور شهود گشت و سرمایه استخلاص از زحمت ظلمت وجود

کتاب فقر را دیباچه راست / سواد نوک کلک خواجه ماست

کسی چون او بلوغ ارجمندان / نزد نقش بدیع نقشبندان

چو فقر اندر قبای شاهی آمد / بتدبیر عبید اللهی آمد

بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد / بهر کو خرقه بودش قبا کرد

ز درویشیش هر کس ناشناسا / ردای خواجگی در پاک شانست

جهان باشد بچشمش کشتزاری / نمیخواهد در آن جز کشت و کاری

ازو دانه

زو دانه گز و آدم بنا کام / ز بستان بهشت آمد بدین دام

هزارش مزرعه در زیر کشت است / که زاد رفتن راه بهشت است

درین مزرع فشاند تخم و دانه / وزآن عالم نهد انبار خانه

زمین با همتش یک مشت خاکست / ز مشتی خاکش اندر ره چه باکست

ز مشتی خاک کاندر راه بیند / بداماتش کجا گردی نشیند

اگر قیصر و گر فغفور چین است / بگرد خرمن او خوشه چینست

بهر جا افکند طرح زراعت / برسم گاو با دارد قناعت

اگر افتد قبول همتش مفت / شود گاو زمین و آسمان جفت

بجز من گوئی او فضل بیچون / ز ثور آورده گاو از چرخ گردون

فلک را بین کواکب در میانه / ز خرمنهاش یک غربال دانه

بدو حقائق چون ذری مسلم / بدان که ماند که گوی روح اعظم

که گر حال مرکب یا بسیط است / بجمله فیض احسانش محیط است

گیاهی بهره ور شد از نوالش / ز قوت سوی فعل آمد کمالش

کمال روح اعظم زین چه باشد / بجز نم وی این تخمین چه باشد

مقام خواجه برتر از کمانست | برون از حد تقریر زبانست

دلش بحریست ز اسرار الهی | از و یک قطره از مه تا بماهی

بجنبش چون در آمد بحر زخار | بجنبش قطره چون آید بدیدار

چو بنشیند مراقب دیده بر هم | به بیند دیده و دل از دو عالم

یکی بیند که در قید یکی نیست | وز آن در تنگنای اندکی نیست

نموده روی در بالا و پست او است | الو بیسا الکرم هر چه هست او است

کند در هستی او خویش را گم | به بیند از دوی چشم تو هم

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز | ز بحرش کی بود امکان تمیز

خوش آنانی که سر بر خاک او نهند | ولی جان بسته فتراک او بیند

همه پرمایه از سرمایه او | همه در نور محو از سایه او

مبادا سایه او از جهان دور | ز فقدانش دیده ایام بی نور

بسی بین عزا احرار ملک کیش | به پیشش با دل آزار فلک پیش

خصوصا حرفت زندان نامیش | منفل از اخلاق کرامیش

مفضل

درین زنگار گون کاخ زراندود | بهم حی رسوم الفضل والجود

جهان آبستن مقصود ناباد | در آن نور قدم مشهود ناباد

در تمدیح سلطانی که بموجب مدح سلطان حسین الایام حضرت او طبیب بکلی راضی نشده مدح او از فوت امانی در امان

جهان یک جسم ارواح وجه جسم | بود شخص معین عالمش نام

بود انسان درین شخص معین | چو عین باصره بشناس روشن

درین عین آنکه چون انسان عینست | جهان مردم سلطان حسینست

بزیر این خمیده طاق مینا | دو چشم آدمیت زوست بینا

خوشا چشمی که بینایی از و یافت | به بینایی توانایی از و یافت

فلک صد چشم دارد بر ره او | که چشم خود کند منزلگه او

ز روی اوست روشن چشم عالم | به بوی اوست گلشن چشم عالم

ادم

بحسن و خلق و لطف و خلق بی مثل | بود یوسف درین مصر فلک دیل

در اصلابش کرم رسم قدیم است | کریم ابن الکریم ابن الکریم است

سزد گر از کمال خوبی او | کند سیر فلک یعقوبی او

ز کف بحر نوال آورده در مشت | کشیده جوی جاری از هر انگشت

دو صد گشت امل در هر دیاری / شده سرسبز از هر جویباری

ز دستش کابر و یم هستند از آن کم / خروشان باشد ابر و کف نان هم

نموده لمعه از زر فشان تیغ / نهفته تیغ خود خورشید در میغ

چو گشته برق تیغ شب تو افکن / جهانرا کرده چون خورشید روشن

دو دم یک برق را گرچه بقا نیست / بقا از تیغ او یک دم جدا نیست

بقای او فنای تیره کیهاست / نیابد روشنی را تیرگی راست

ز عدل او بقوت خواب شبگیر / کند قطع از پلک خفته نخجیر

ز شب گردی چو یابد گرگ نالش / نهد از دنبه میش گرد بالش

پی جذب محبت چنگل باز / شود قلاب مرغ تیز پرواز

درخت بیشه پر شاخ و پیوند / اگر شاخ گوزن را کند بند

کندش تیر زبان مشکل گشای / به بخشه بخشد از بندش رهای

یکمین گاه بد اندیشان بی پاک / بود ز اندیشه نا ایمنی پاک

اگر یک تن برد چون مهر انور / ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر

نیارد هیچ عذر از ورع پرهیز / که در طشت زر او بنگرد تیز

چو صبح

چو صبح آنجا که لطف او بخندد / چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد

چو برق آنجا که قدرش بر فروزد / بیک شعله جهانی را بسوزد

خداوندا به پیران جوان بخت / که تا هست آسمان جز و زمین تخت

کمین گاه بد اندیشان بی باک / بود ز اندیشه نا ایمنی پاک

اگر یک تن برد چون مهر انور / ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر

بزیر پای تخت شاهیش باد / تبارک جز ظل اللهیش باد

فلک با چتر او در پابوسی / زمین با تخت او در خاکبوسی

خراب آباد عالم باد معمور / باو لا و کرامش تا دم صور

بتخصیص آنکه فرخ آمد مطیعش / زمانرا تاج سر نام بدیعش

زمانش آنچه هم از وی شرف / بتعریف عرب با وا معرف

جهانرا تا بلندی هست و پستی / مبادش نام پاک از لوح هستی

دگر شهزاده گر بخت مظفر / بطفلی شد طفیلش تخت و افسر

خرد چون دید جاه و اخترامش / همین کرد آرزو نقش نگینش

درین میدان که با او خالی از درد / فلک طاس تهی را پر فرح کرد

ز بزمش خرده‌ریکی زرتن قدح باد / دلش چون نام داهم پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق هر چیست از ایشان وحدت پرده و بر رخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای عزت معشوقیست از آنجاست و اگر ناله محبت عاشقیست از اینجاست

در آن خلوت که هستی بی‌نشان بود / به کنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دویی دور / ز گفت و گوی مایی و تویی دور

جمالی مطلق از قید مظاهر / بنور خویش هم بر خویش ظاهر

دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب / مبرا دامنش از تهمت عیب

نه با آیینه رویش در میانه / نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره‌اش نگسسته تاری / ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه سنبل / نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی / ندیده هیچ چشمی زو خیالی

نوای دلبری با خویش می‌ساخت / قمار عاشقی با خویش می‌باخت

ولی زانجا که حکم خوبرویست / ز پرده خوبرو در تنگ‌خوییست

نکورو تاب مستوری ندارد / چو در بندی در از روزن سر برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران / که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق شقهٔ جنان گلریز خارا / جمال خود کند زآن آشکارا

ترا چون معنیی در خاطر افتد / که در سلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال آن گذشتن / دهی بیرون بگفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس

ز هر آیینه بنمود رویی / بهر جا خاست ازوی گفت و گویی

ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

همه سبوحیان سبوح‌جویان / شدند از بیخودی سبوح‌گویان

ز غواصان این بحر فلک‌فلک / برآمد غلغل سبحان ذی الملک

از آن لمعه فروغ بر گل افتاد / ز گل شوری بجان بلبل افتاد

رخ خود شمع از آن آتش برافروخت / بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب

کند شق شقهٔ گل بر خا

ز روی خویش زد آتش بلیلی
بهر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین شکرریز بگشاد
دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان برآورد
زلیخا را دمار از جان برآورد

جمال اوست هر جا جلوه کرده
ز معشوقان عالم دل ببرده

بهر پرده که بینی پردگی اوست
قضا جنبان هر دل بردگی اوست

بعشق اوست دل را زندگانی
بعشق اوست جان را کامرانی

دلی کو عاشق خوبان دلجوست
اگر داند وگر نه عاشق اوست

هلا تا نغلطی ناگه نگویی
که از ما عاشقی از وی نکویی

که همچون نیکویی عشق ستوده
از او سر برزده در تو نموده

تویی آینه او آینه آرا
تویی پوشیده و او آشکارا

چون نکو بنگری هم آینه اوست
نه تنها گنج او گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم
بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کین قصه پایانی ندارد
زبانی و ز زبان دانی ندارد

همان بهتر که هم در عشق پیچم
که بی این گفت و گو هیچم بهیچم

تجل بیان فضیلت عشق بستن سنن و سناجه آغاز سبب نظم کتاب با آن پیوستن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست
تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم رو بیاور در غم عشق
که باشد عالمی خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا
دل بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشق است
جهان پر فتنه از غوغای عشق است

اسیر عشق شو کازاد باشی
غمش بر سینه نه تا شاد باشی

می عشقت دهد گرمی و مستی
دگر افسردگی و خودپرستی

ز یاد عشق عاشق تازگی یافت
ز ذکر او بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نه می زین جام خوردی
که او را در دو عالم نام بردی

هزاران عاقلان فرزانه رفتند
ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند از ایشان نی نشانی
نه در دست زمانه داستانی

بسا مرغان خوش پیکر که هستند
که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند
حدیث بلبل و پروانه گویند

بگیتی گرچه صدکار آزمایی / همین عشقست و بعد از خود رهایی
متاب از عشق رو گر خود مجازیست / که آن بهر حقیقت کارسازیست
بلوح اول الف بی تا نخوانی / ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری / که تا باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشقش از جای / برو عاشق شو آنگه پیش ما آی
که تا جامی می صورت کشیدن / نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی / وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن / نباید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم درین دیر / براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مشک من بی نافه دیده / به تیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهادست / ز خونخواری عشقم شیر دادست
اگرچه موی من اکنون چو شیرست / هنوز آن ذوق شیرم در ضمیرست
به پیری و جوانی نیست چون عشق / دهد بر من دعا دم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عشق پیر رو / سبک روحی کن و در عاشقی رو

بنه در عشق بازی داستانی / که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته زایت / که چون از جا روی ماند بجایت
چو از عشق این صدا آمد بگوشم / باستقبال بیرون رفت هوشم
بجان گشتم گرو فرمان بری را / نهادم رسم نو شعر آوری را
برآنم گر خدا توفیق بخشد / که نظمم میوهٔ تحقیق بخشد
کنم از شور عشق این نکته رانی / که سوزد عقل رخت نکته دانی
درین فیروزه گنبد افکنم دود / کنم چشم کواکب گریه آلود
سخن را پایه بر جایی رسانم / که بنوازد باحسنت آسمانم

دسته گل از چمن فضایل صدق چیدن
در رشته انتظام سبب نظم کتاب بیان پیچیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشقست / سخن نوبادهٔ بستان عشقست
خرد را کار و بار چون سخن نیست / جهان آرای و کاری چون سخن نیست
بعالم هرچه از نوی و کهن زاد / چنین گوید سخندان کز سخن زاد
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد / قلم بر صفحهٔ هستی قدم زد

چو شد قاف قلم زان کاف موجود
گشاد از چشمهٔ شش فوارهٔ جود

جهان باشان که در بالا و پستند
ز جوششهای آن فواره مستند

چو زان چون نشر کند لب نکته دانی
گلی باشد ز گلزار جوانی (معانی)

زند پا و نفس دستش بدامان
برون آرد ز گلزارش خرامان

کند ره بر در دروازهٔ گوش
فتد از مقدم او هوش مدهوش

کند خاطر به استقبالش آهنگ
در آرد دل برش چون غنچه اش تنگ

گهی لب را نشاط خنده آرد
که از دیده نم اندوه بارد

از و خندد لب اندوه مندان
وز آن گریان شود دلهای خندان

بر بنای شغل گیری ساخت پیرم
به پیرافشانی اکنون شغل گیرم

دهم از دل برون راز نهان را
بجنبانم بگریانم جهان را

کهن شد دولت شیرین و خسرو
بشیرینی نشانم خسرو نو

سر آمد نوبت لیلی و مجنون
کسی دیگر سر آمد سازم اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکرخای
ز عشق یوسف و حسن زلیخای

خدا از قصهها چون احسنش خواند
با حسن وجه از آن خواهم سخن راند

چو باشد راست هر آن وحی منزل
نباشد کذب را امکان مداخل

نگردد خاطر از ناراست خرسند
وگر خود گوئی آنرا راست مانند

سخن را زیوری چون راستی نیست
جمال مه بجز ما کاستی نیست

از آن صبح نخستین بی فروغست
که لاف روشنی از وی دروغست

چو صبح راستین از صدق دم زد
ز خور بر آسمان زرین علم زد

بصنعت گر بیارای دروغی
نگیرد زان چراغ وی فروغی

چرا دوزی بقد زشت دیبا
ز دیبا زشت زیبایی نیابد

چو از دیبا نگردد زشت زیبا
ولی دیبا سوی زشتی گراید

رخ گلرنگ را گلگونه باید
کشش از گلگونه گلرنگی فزاید

چو گلگونه بروی تیره مالی
نه بیند دیده زان جز تیره حالی

ز معشوقان چو یوسف کس ندیده
جمالش از همه خوبان فزوده

ز خوبان هر کرا نامی ندانند
ز اول یوسف ثانیش خوانند

نبود از عاشقان کس چون زلیخا
بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید
بشاهی و اسیری عشق ورزید

بسا از پیری و عجز و ناتوانی … چو بازش تازه شد عهد جوانی

بجز راه وفا و عشق نسپرد … بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد

درین نامه سخن رانم ز هر یک … بخامه گوهر افشانم ز هر یک

بهر نقدی که زایشان خرج سازم … ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر ناگه شگرفی … بخواند زین محبت نامه حرفی

نتابد نامه‌سان بر روی پشت … نشاید خامه‌وش بر حرفم انگشت

بدور او و را گر بیند خطایی … نیارد بر سر من ماجرایی

بقدر وسع در اصلاح کوشد … وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسف در شبستان غیب افروختن و پروانه دل آدم را بمشاهده غیب فروغ آن سوختن

گهرسنجان دریای معانی … ورق خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز … چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان بینش گشادند … بر او اولاد او را جلوه دادند

صفوف انبیا یکجا پس و پیش … ستاده هر صفی در پایهٔ خویش

صفوف

صفوف اولیا قایم دگر جای … نهاده در مقام پیروی پای

گروه با شکوه پادشاهی … بتاج شوکت شاهی مباهی

ستاده صف بصف دیگر خلایق … بترتیب خوش و دستور لایق

چو آدم سوی آن جمع نظر کرد … ز هر جمعی تماشای دگر کرد

بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه … نه مه خورشید اوج عزت و جاه

چو شمع انجمن زان جمع ممتاز … میان جمع شمع آسا سرافراز

جمال نیکوان در پیش او کم … چنان کز پرتو خورشید انجم

ردای دلبری افکنده بر دوش … فدای خاک پایش صد ردا پوش

کمال حسنش از اندیشه بیرون … ز حد عقل فکرت پیشه بیرون

بپوشش خلعت لطف الهی … بفرقش تاج فر پادشاهی

جبینش مطلع صبح سعادت … شب غیب از رخش روز شهادت

همه پیغمبران از پیش و از پس … ز ظلمتهای جسمانی مقدس

همه ارواح قدسی بی کم و کاست … علمها بر کشیده از چپ و راست

درین محراب بی خورشید قندیل … فکنده غلغل تسبیح و تهلیل

از آن جاه و جمال آدم عجب ماند / بعنوان تعجب بر لب براند

که یارب این از گلشن کیست / تماشاگاه کدام چشم روشن کیست

بر این پرتو دولت چرا یافت / جمال و جاه چندین از کجا یافت

خطاب آمد که نور دیده تست / فرح بخش دل غمدیده تست

ز باغستان یعقوبی نهالیست / ز صحرای خلیل الله غزالیست

ز کیوان بگذرد ایوان جاهش / زمین مصر گردد تخت گاهش

ز بس خوبی که در رویش عیانست / حسد انگیز خوبان جهانست

کند روی ترا آیینه داری / ببخشش زآنچه در گنجینه داری

بگفت اینک در احسان گشادم / ز شش دانگه جمالش چار دادم

از آن خوبی که بخشد دلبرانرا / دو بخش او را یکی مر دیگرانرا

پی تیغ بتان درج ار گشاید / خط حسن همه تلفی نماید

بس آوردش بسوی سینه خویش / صفا بخش آن دل بی کینه خویش

ز مهر خویشتن گردش خبردار / به پیشانی زدش بوسی پدروار

چو گل از شوق فرزندش شکفت / چو بلبل بر گل رویش غزل گفت

حوالۀ جمال یوسفی را از بهارستان غیب بباغستان شهادت آوردن و بآب دیدۀ یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبت که صورت پرستی / زند هر کس به نوبت کوس هستی

حقیقت را بهر دوری ظهوریست / ز اسمی بر جهان افتاده نوریست

اگر عالم به یک دستور ماندی / بسا انوار کان مستور ماندی

گر از گردون نگردد نور جوزم / نگیرد رونق بازار انجم

زمستان گر چمن بازار نبندد / ز تاثیر بهاران گل نخندد

چو آدم رخت ازین محرابگه بست / بجایش شیث در محراب بنشست

چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس / درین تلبیس خانه درس تقدیس

چو شد تدریس او در آسمانی / بنوح افتاده دین را بانی

بطوفان فنا چون غرقه شد نوح / شد این در بر خلیل الله مفتوح

چو خوان دعوتش جست از تلاقی / موفق شد بآن اتفاق اسحق

ازین هامون شد آواره کوس عزم / ز او از کوه هدی گلبانگ یعقوب

چو یعقوب ابد عقبی بکار دم زد / ز حد شام بر کنعان علم زد

اقامت را بکنعان محمل افکند / فتادش در فزایش مال و فرزند

شمار گوسفندش از پی و بیش / در آن وادی شد از مور و ملخ بیش

بسی بیرون ز یوسف یازده داشت / ولی یوسف درون جانش ره داشت

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر / رخش شد ماه گردون را برادر

دمید از بوستان دل نهالی / نمود از آسمان ماه هلالی

ز گلزار خلیل الله گلی رست / قبای نازک اندامی بر و جست

برآمد اختری از برج اسحق / ز روی انور چشم آفاق

علم زد لاله از باغ یعقوب / از و هم مرهم و هم داغ یعقوب

غالی شد شمیم افزای کنعان / وزو رشک ختن صحرای کنعان

ز جان نابود بهره مادرش را / ز شیر خویش شستی لب شکرش را

چو دیدش در کنعان خود دو ساله / دمید ایام زهرش در نواله

گرامی در از آن بحر گرامی / رها در ماند با اشک یتیمی

پدر چون دید حال گوهر خویش / گهر صدف کردش کنار خواهر خویش

ز عمه مرغ جانش پرورش یافت / بکار از خوشه یال و پر یافت

قدش آیین خوش رفتاری آورد / لبش رسم شکر گفتاری آورد

دل عمه بمهرش شد چنان بند / که نگسستی از و یک لحظه پیوند

بهر شب خفته چون جان در برش بود / بهر روز آفتاب منظرش بود

پدر هم آرزوی روی او داشت / بهر سو میل خاطر سوی او داشت

جز او کس در دل غمگین نمی یافت / بلکه که دیدنش تسکین نمی یافت

چنان میخواست کان ماه دل افروز / به پیش چشم او باشد شب و روز

بخواهر گفت ای کز مهر و ربیی / بفرقم چون درخت بید لرزی

ندارم طاقت دوری ز یوسف / خلاصم ده ز مهجوری یوسف

بخلوتگاه راز من فرستش / بمحراب نیاز من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید / ز فرمانش بصورت سر نپیچید

ولیکن کرد با خود حیله سازی / که گیرد ز یعقوبش بآن باز

بلکف ز اسحاق بودش یک کمربند / بخدمت سوده در راه خداوند

کمربندی که هر دستش که بستی / ز دست اندازی آفات رستی

چو یوسف را ز خود در رهبر کرد / میان بندش نهانی زان کمر کرد

چنان بست آن کمر را بر میانش | که آگاهی نشد قطعا از آنش
کمر بسته بیعقوبش فرستاد | وزان بستن میان آوازه در داد
که گشتست آن کمر بند از میان گم | گرفتی هر کسی را زان توهم
بزیر جامه جست و جوی کردید | پس آنگه در دگر کس جوی کردید
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد | کمر را از میانش جست بگشاد
در آن ایام هر کس اهل دین بود | برو حکم شریعت اینچنین بود
که دزدی هر که کشتی پای گیرش | گرفتی صاحب کالا اسیرش
کمر با ده بتزویر این بهانه | چو کرد آماده بردش سوی خانه
بروی بس چشم روشن شاد بنشست | پس از یکچند اجل چشمش فرو بست
بدو شد خاطر یعقوب خرم | ز دیدارش نبستی دیده برهم
ز بیش چو یوسف قبله یافت | ز فرزندان دیگر روی برتافت
بیوسف بود هر کاری که بودش | بیوسف بود بازاری که بودش
بیوسف بود در وحشت انیس روز | بیوسف بود چشمش دیده افروز
بلی هر جا کز آن سلطان مه بتابد | اگر خورشید باشد ره نیابد

چگویم کان چه حسن و دلبری بود | که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی | ازو کون و مکان پر روشنایی
نه مه مهرهات روشن آفتابی | نه از وی بر فلک افتاده تابی
چه میگویم چه جای آفتابست | که رخشان چشمه اش اینجا سرابست
مقدس نوری از قید جهت چون | سر از جلباب چون آورده بیرون
چو آن بیچون درین چون کرده آرام | پی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت | دگر گردش بجان جای آن داشت
زلیخایی که رشک حور عین بود | بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی | گرفتار خیالش شد بخوابی
چو بر دوران غم عشق آورد زور | ز نیرویکان نکشد عاشقی جور

در صفت و نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه از آن درگذشته

چنین گفت آن سخندان سخن‌سنج | که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس | همیزد کوس شاهی نام طیموس

همه اسباب شاهی حاصل او | نمانده آرزوی در دل او
ز فرقش تاج را اقبال مندی | ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزی کمربند | ظفر با تیغش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت | که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی | فروزان گوهری از درج ماهی
نگنجد در بیان وصف جمالش | کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فرو آیم چو مویش | شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم | ز وصفش آنچه درگنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده | ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده | ز سرو جویباری تاب برده
بفرقش موی دام هوشمندان | ازو تا مشک فرق اما نه چندان
فراوان هوش کافی کرده شانه | نمانده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل | وزو در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای | فکنده شاخ گل را سایه در پای

دو گیسویش دو هندوی رسن باز | ز شمع دو سر افرازش رسن بار
فلک در سن جمالش کرده تلقین | نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده | دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر آن دو نون طرفه دو صادش | نوشته کلک صنع اوستادش
زحد نون او تا حلقه میم | الف واری کشیده بینی سیم
فزوده بر الف صفر دهانش را | یکی ده کرده آشوب جهان را
شده سیمینش عیان از لعل خندان | گشاده میم را عقده بدندان
ز بستان ارم رویش نمونه | درو گلها شکفته گونه گونه
برو هر جا نشان خالی نشانی | چو زنگی بچگان در گلستانی
ز نخدانش کسیم بی کاستی | درو چاهی پر از آب حیاتست
بزیر غبغب از دانا برو راه | بود گرد آمده رشحی از آن چاه
قرار دل بود نایاب آنجا | که هم چاهست و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج | بگردن آورندش آهوان باج
بر و دوشش زده طعنه سمن را | گل اندر جیب کرده پیرهن را

دو پستانش هر یکی چون قبهٔ نور / حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ / کف امید ازیشان کوته و گستاخ
ز بازو گنج سیمش در بغل بود / عیار سیم پیش آن دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون دُر / دل پاکان عالم از دعا پُر
ز تاراج سران تاج و دیهیم / دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش راحت ده هر محنت اندیش / نهاده مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورده ز انگشتان قلمها / زده از بهر بر دلها رقمها
دل از هر ناخنش بسته خیالی / فزوده بر سر بدری هلالی
به پنج انگشت مه را برده پنجه / ز زور پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی بل کز موی نیمی / ز باریکی برو از موی بیمی
نیارستی کمر از موی بستن / سر آن مو بود دلها شکستن
شکم چون تختهٔ قاقم کشیده / برنی دایه ناف او بریده
سرینش کوهی از سیم ساده / چه کوهی کز کمر او زیر افتاده
بدان نرمی که گر افشردیش مشت / برون رفتی خمیر آسا ز انگشت

ز دست افشار زرین تختش شنو / بیا و بن سیم و دست افشار بشنو
ز زیر ناف تا بالای زانو / نگویم هیچ نکته کهنه یا نو
نداده در حریم آن حرمگاه / حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن را نیز ز ساق او که چون ست / بنای حسن را سیمین ستون ست
بنا می‌بود بگلدسته ز نور / ولی از چشم هر بی‌نور مستور
صفای او نمود آیینه را رو / در آمد او ادب پیشش بزانو
از آن آیینه هم زانوی او شد / که فیض نور یاب از روی او شد
بوی هر کس که هم زانو نشیند / رخ دولت در آن آیینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست / چو او در لطف کس صاحب قدم نیست
چنان بودی چو رفتی چابک و چست / قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق کردیش جای / شدی پر آبله زان شکل کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم / که خواهد بود قاصر هر چه گویم
بزیور خود که وصف آن بر گوید / که زیور را جمالش زیوری کرد
پر از گوهر تبارک افسری داشت / که در هر یک خراج کشوری داشت

دو لعلش که بود آویزهٔ گوش / همی برد از دل و جان لطف او هوش
اگر بگسستش گوهر ز گردن / شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش کز قفا بود / هزاران عقد گوهر را بها بود
نه گر لطفش گرفتی پای او دست / که پا را پستی بدستان بشکستی و شست
نیارم پیش ازین از زر خبر داد / که شد خلخال و اندر پایش افتاد
گهی در عشوه چون پسته نشستی / بزیبا و یبهٔ رومی و چینی
گهی در جلوه چون ایوان خرامی / ز زرکش حلهٔ مصری و شامی
بهر روز نوی کافکنده بر تو / نبوده بر تنش جز خلعت نو
بیک جیبش دو باره سر نبوده / چو مه هر روز از برجی نموده
ز پا بوس سران دامن کشیدی / بدین دولت مگر دامن رسیدی
ندادی دست جز پیراهنش را / که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هوادارش نگردی / پرستاران پرستاریش کردی
ز همزادان هزاران حورزاده / بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری نشسته / نه یکبارش ز پا خاری شکسته

نبوده عاشق و معشوق کس را / نداده ره بخاطر این هوس را
بشب چون نرگس از لب خفتی / سحر چون غنچه خندان شکفتی
بسیمین لعبتان از خورد سالان / بصحن خانه در رعنا غزالان
ولی فارغ ز لعب چرخ دوار / نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدین سان خرم و دلشاد بودی / وز آن غم خاطرش آزاد بودی
کسش از ایام بر گردن چه آید / وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان شام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف علیه السلام و کشته عشق شدن وی بآن تیغ تشنه در نیام

شبی روشن چو صبح زندگانی / نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده / حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره / نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را / زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان را طوق گشته حلقهٔ دم / وز آن حلقه ره فریاد شان گم
ز شبهیر مرغ شب خنجر کشیده / ز بانگ صبح نای خود بریده

ز کنکر وار کاخ شهریاری / چو خارش دید بی گل گوشه گیری
به بیداری فتاده بکر تن تاب / خواص کوهکن رنجش کم ده در خواب
ستاده از دهل کوبی و هل کوب / هجوم خواب چشمش بسته چون چوب
نکرده موی ناز کلبانک بی ... / فراش غفلت شب مرکبان طی
زلیخا آن بلبهاش شکرناب / شده بر نرگسش شکرشکن خواب
نرگس سوده ببالین جعد سنبل / نهن داده به بستر خرمن گل
زبالین سنبلش درهم شکسته / بگل تار حریرش نقش بسته
نخوابیده ز چشم صورت بین غنوده / ولی چشم دگر از دل گشوده
در آمد تا کهش از در جوانی / چه گویم هم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور / بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر ز سر چون جانشی / گرفته یک بیک غنج و دلاکشی
کشیده قامتی چون تازه شمشاد / به آزادی غلامش سرو آزاد
ز بر آویخته زلف چو زنجیر / خرد را بسته محکم پای تدبیر
فروزان لمعه نور از جبینش / مه و خورشید را دو برزمینش

مقوس

مقوس ابرویش محراب جانها / معنبر سایبان بر خوابگاهان
رخش طالع ز اوج برج خوبی / ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
بکحل نرگسش از سرمه ناز / ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
ولعلش از تبسم شکر ریز / دهانش در تکلم شکرآمیز
بریق درش از لعل درافشان / چو از گلگون شفق برق درخشان
بجنبد ازش با نور خنده بخت / نمک از پسته پر شور می ریخت
زنخ چون سیبی از طبع براق / ز سیب آویخته آبی معلق
بگل خال رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی
ز سیمش ساعد و بازو توانگر / تنی سیمین میان چون موی لاغر
زلیخا چون برویش دیده بگشاد / بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور / ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل / اسیرش شد بیک دل نی بصد دل
گرفت از قامتش در دل الف جای / فغان از دوستی در جانها لی
ز رویش آتشی در سینه افروخت / وز آن آتش متاع صبر و دین سوخت

وز آن عنبرفشان گیسوی دلبند / بمهر مهوشی شد جان گرو بند
ز طاق ابرویش با نال شد جفت / ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت / ز دندانش ز رشته عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست / میانش را کمر در بندگی بست
بر وی خوش دید مشکین خال دلکش / نشست از وی سپند آسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید / بر انسان سیبی آسان کی توان چید
بنا میزد که زیبا صورتی بود / که صورت کاست اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخای زمین / از آن صورت بمعنی آمدی بین
از آن معنی اگر آگاه بودی / یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار / نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده / بصورتها گرفتاریم مانده
ز صورت گر نه معنی بوی یابد / کجا یکدل سوی صورت گرآید
یقین داند که در کوزه نمی هست / از آن در گردن آرد تشنه اش دست
چو تشنه غرق دریای زلالش / نیاید یاد نی دیدن سفالش

وزدیدن

در دیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش از گلستان خیال شبانه غنچه وار خون بدل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت / خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش برکشیدند / لحاف غنچه از گل در کشیدند
سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبربوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین / دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب خوش بیهوشی بود / ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند / پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد / خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید مه کرد / ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
ندید از دلبر دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل بر تن کند چاک
ولی شرم از کسان بگرفت دستش / بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت از شور دل تنگ / چو کان لعل لعل اندر دل سنگ

فرو میخورد چون غنچه بدل خون / نمیداد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت / دل او زآن حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند / دلش چون نیشکر در صد گره بند
دهانش با حریفان در فسانه / بدل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار میداشت / ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بدستش خود کجا بود / که هرجا بود با آن دلربا بود
ولی کز عشق در کام نهنگست / بجست و جوی کامش پای لنگست
برون از یار خورگاهی ندارد / درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد / که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد ساز کار عشقبازان / شب آمد رازدار عشقبازان
ازان بر روزشان شب را فضیلت / که آن یک پرده در وآن پرده دارست
چو شب شد سوی دیوار عزم کرد / بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست او تار بر چنگ / بدل پردازی خود ساخت آهنگ

زبانش [illegible]

زناله نغمه جانکاه برداشت / بزیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند / هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی / که از تو دارم این گوهر فشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی / نشانی از مقام خود نگفتی
نمیدانم که نامت از که پرسم / کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نامست / وگر ماهی ترا منزل کدامست
مبادا هیچکس چون من گرفتار / که نی دل دارم اندر بر نه دلدار
خیالت دیدم و بربود خوابم / گشاد از دیده و دل خون نابم
کنون دارم من بیخواب مانده / دلی از آتشت در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبی بر آتش / نباشی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی / تر و تازه چو آب زندگانی
نه بر سر هرگزم بادی وزیده / نه در پا هرگزم خاری خلیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی / هزارم خار در بستر نهادی
تنی نازکتر از گلبرگ صد بار / چه سان خواب آیدم بر بستر خار

دو ابروی ترا تا کی [illegible] / بفرمان خاطر را [illegible]

همه شب تا سحر کارش این بود / شکایت با خیال یار این بود

چو شب بگذشت و فع هر کار را / بشست از گریه چشم خونفشان را

لبش تر بود از خون خوردن شب / گلوی خشک را مالید بر لب

ببالین رونق از گلبرگ تر داد / به بستر جان ز سر سیمبر داد

شب و روزش چنین آیین گذشتی / سپهری از این آیین گشتی

از هشیاری تغیر حال زلیخا که خبر شد تا کنیزان ناخ و دایه بسر باز گشت استفسار کره ازان کشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر / سپر داری نباشد کار تدبیر

چو سازد در درون آتش خانه / ز بیرون باشد آنرا صد نشانه

خوش است از بخردان این نکته گفتن / که مشک و عشق را نتوان نهفتن

اگر بر مشک گیرد پرده صد توی / کند غمازی از صد پرده اش بوی

زلیخا عشق را پوشیده میداشت / بسینه تخم غم پوشیده میکاشت

ولی میبرد آن اسرار هر جای / همیکرد از درون شور و غوغای

گهی از گریه چشمش آب میریخت / چه جای آب خون ناب میریخت

بهر قطره که از مژگان گشادی / نهالی راز او بر رو فتادی

گهی از آتش دل آه میکرد / بگردون دود آهش راه میکرد

بهر آهی که از دل برکشیدی / کس آن بوی کباب دل شنیدی

که از زور شب بیخواب بی خورد / گلی سرخ رخش بنمودی لاله زرد

بدانسان شد که هیچ باغی / نروید لاله خالی ز داغی

کنیزان این نشانها چو دیدند / خط آشفتگی بر وی کشیدند

ولی در نسبتش کان را سبب چیست / تفحص جنبان آن حال عجب کیست

یکی گفتا کسی شکل نظر بست / همانا کر کسی چشمش رسیدست

یکی افتاد این معنی بپیش / که از دیو و پری آمد گزندش

یکی گفتا همانا سحر سازی / ز سحر افسون ببست بر دامن طرازی

یکی گفت این همه آثار عشقست / دلش بشکست زیر بار عشقست

ولی کس را به بیداری ندیده / ز خوابش کوی این آفت رسیده

همی بستند از گمان هر کس خیالی / همی گفتند با هم قیل و قالی

ولی اسرار دلش ظاهر نمی شد / سخنها بر هیچ چیز آخر نمی شد

از آنجمله فسونگر دایه داشت | که از افسونگری سرمایه داشت
بر آن عاشق کار آزموده | گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق | موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش | بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچه بستان شاهی | نگاری از تو گلرویان مباهی
دلت خرم لبت پرخنده بادا | ز فرت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی | که گردت طوطی جانم تذروی
من از جوی وفا آن جویبارم | که پروردت بی ناله برکنارم
درخت آغاز من بودم که دیدم | بتیغ مهر نافت من بریدم
سروش شستم از مشک و گلابت | گلاب و مشک بو کردم خطابت
قماط از پرده دل کردمت ساز | ز جان نقش کشته پیچیدم بصد ناز
غذای از شیر دادم شکرت را | به پروردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب در کار تو کردم | سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم ظرازدوش بودی | چو خفتم خفته در آغوش بودی

چو شد

چو شد شاخ گلت سرو خرامان | هنوزت دست کمسیم ز دامان
بهر کاریت خدمتکار بودم | بخدمت کاریت در کار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت | فتادستم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم | چو جنبیدی بپایت سر نهادم
کنون هم بر همان کارم که بودم | بدان صدقت پرستارم که بودم
ز من از دولت پنهان چه داری | ز خود بیگانه ام زینسان چه داری
بگوی آخر درین کارت که انداخت | که برد اینسان خور و بارت که انداخت
چنین آشفته و درهم چرایی | چنین با درد و غم همدم چرایی
گل رخسارت چرا از دست نیسان | دم گرمت چرا از سرد نیسان
تو خورشیدی چو ماه گلشن حسنت | زوال چاشتگاهت خاست بی تیغ
یقین دانم که زد ماهی تراراه | بگو روشن مرا تا کیست آن ماه
اگر بر آسمان باشد فرشته | ز نور قدسیان ذاتش سرشته
بتسبیح و دعا خواهم جنابش | گر آرم بر زمین باز آسمانش
و گر باشد پری در کوه و بیشه | عزایم خوانیم کارست و پیشه

بتسخیرش عزیمتها بخوانم | کنم در شیشه و پیش تو نشانم
وگر باشد ز جنس آدمی زاد | بزودی سازم از مهری خاطرت شاد
که باشد خود که پیوندت نخواهد | ز بنده به خداوندت نخواهد
زلیخا چون شنید آن مهربانی | فسون پردازی و افسانه خوانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره | گرفت از گریه مه را در کناره
که گنج مقصدم بس ناپدید است | در آن گنج ناپیدا کلید است
چگویم با تو از مرغی نشانه | که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم | ز مرغ من بود آن نام هم گم
چه شیرین است عیشش تلخ کامی | که میدانند ز کام خویش نامی
ز دوری گر چه باشد تلخ کامش | کند پارسی زبان شیرین بنامش
زبان بگشاد آنگه پیش دایه | ز هر رازی بپیشش ساخت پایه
بخواب خویشتن بیداریش داد | به بی خویشی خود هشیاریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند | ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این نقش را هر دم خیال است | که نادانسته رستن محال است

مرادی را ز اول تا ندانی | کجا در آخرش جستن توانی
نیارست از دلش چون بند بگشود | با صلاحش زبان بند بگشود
نخستین گفت کاین دیو تباه است | همیشه کار دیوان مکر و ریو است
بر وهم صورت زیبا نماید | که تا بر روی در سودا گشاید
زلیخا گفت دیو را چه یارا | که بنماید چنان شکل دل آرا
تنی گر شور و شر باشد سرشته | معاذالله کز و زاید فرشته
دگر گفتا که این خوابیست شاد است | چرا باید بهر زان است جان کاست
بگفت این خواب اگر ناراست بودی | بدین سان بر دل زارم کی بودی
شمارند اهل دل این نکته را راست | که کج با کج گر آید راست با راست
دگر گفتا که هستی لیک اندیشه | برون کن این محال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر بودی بدستم | کی این بار گران دادی شکستم
مرا تدبیر کار از دست رفت است | عنان اختیار از دست رفت است
از آن نقشی که شور دل سرشته تنگ | که بس محکم ترست از نقش در سنگ
اگر بادی وزد یا آبی آید | ز سنگ آن نقش محکم چون زداید

پدر چون دید شد اندیشه‌ش محکم / فرو بست از نصیحت گوش و دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت / پدر زان قصهٔ مشکل برآشفت
ولی چون بود عاجز در تدبیر / حوالت کرد کارش را به تقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام نوبت سوم و سلسلهٔ وی جنبانیدن و وی را در دام خواب کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق / ز کار عالمش غافل کند عشق
ورو درخشنده برقی بر فروزد / که صبر و هوشش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت / شود گاهی برو کوه ملامت
چنان جانش ملامت کیش گردد / که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه میکاست سالی / پس از سالی که شد بدرش هلالی
همیگفت ای فلک با من چه کردی / نشاندی آفتابم را بزردی
فکندی چون کمانم ز استقامت / نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم / کزو جز سرکشی چیزی ندانم
نهادی در دلم از مهر تابی / بخیلی می‌کند با من بخوابی

به بیدا

به بیداری اگر محروم و محنت بینم / نباید هم که در خوابش نبینم
نشان بخت بیدارست آن خواب / که در روی ببینم آن ماه جهانتاب
بگیرد چشم من در خفتن آرام / ز بخت خویشتن خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار / نماید یارم اندر خواب دیدار
همیگفت این سخن با پاسی از شب / رسیده جانش از اندوه بر لب
زناگه زین خیالش خواب بربود / نبود آن خواب بل بیهوشی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر / درآمد آرزوی جانش از در
همان صورت کز اول دید بر راه / درآمد با رخی خوش روشن‌تر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش انداخت / ز جا برجست و سر در پاش انداخت
زمین بوسیدش ای سرو گل اندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بآن صانع که از نورت آفریدست / ز هر آلایشی دورت آفریدست
ترا بر خیل خوبان سروری داد / بلطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت / لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمعی افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت

ز مشکین گیسوان دادی کمندی | که بر من زو نهی محنت بندی
تنم را ساختی چون موی از میانت | دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر جان من بیدل ببخشای | بپاسخ لعل شکربار بگشای
بگو با این جمال دلستانی | که تو وز کدامین خاندانی
درخت گوهری کانت کدام است | گرامی شاهی ایوانت کدام است
بگفتا از نژاد آدمیم من | ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق | اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار | بجای جفتی رضای من نگهدار
مکن دندان رسیدن شکرت را | مسا بالماس دیده گوهرت را
ترا از من اگر بر سینه داغست | نه پنداری کزین دلم فراغست
مرا هم دل بدام تست دربند | ز داغ عشق تو هستم نشان مند
زلیخا چون بدید آن مهربانی | ز لعل او شنید آن نکته رانی
گرفتار از نوی دیوانه را | فتاد آتش بجان پروانه را
سحری ست خیال از خواب برخواست | جگر پرسوز و جانی پرتاب برخاست

بدل

بدل اندوه او انبوه تر شد | بگردون دود وش از اندوه بر شد
یکی صد گشت سودایی که بودش | ز حد بگذشت غوغایی که بودش
زمام عقل بیرون رفتش از دست | ز بند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک | چو لاله خون دل میریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی میکند | گهی بر یاد زلفش موی میکند
پرستاران بهر سویش نشستند | بگرد مه چو هاله حلقه بستند
پدر زان واقعه چون گشت آگاه | دوا جو شد ز دانایان درگاه
بتدبیرش بهر رایی دویدند | به از زنجیر تدبیری ندیدند
بفرمودند پیچان ماری از زر | که باشد مهره دار از لعل و گوهر
بسیمین ساقش آن مار گهر سنج | درآمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آری | بود هر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زیر دامنش خفت | ز دیده مهره می بارید و میگفت
سراپای دل اندر عشق بند است | همان بندم ازین عالم پسند است
سبک دستی چنین عمر فرسای | برین بندم چرا سازد گران پای

مرا خود قوت پای نماندست / بهیچ آمد شدن راهی نماندست

بدین بند گران کافتم چیست / بدین تیغ جفا دل خسته‌ام چیست

فرو رفتست پای سرو در گل / ره جنبش بسرو گشتست مشکل

چو حکمت باغبان بیند درین باب / که زنجیرش نهد بر پای از آب

بپای دلبری زنجیر باید / که در یک لحظه هوش از من رباید

نباشد در نظر چندان درنگش / که بینم سیر روی لاله رنگش

زمن چون بر فروزد بگذرد زود / برآرد از دل پر آتشم دود

اگر یاری دهد بخت بلندم / برین زنجیر یا رب بند بندم

ببینم روی او چندانکه خواهم / بدان روشن شود روز سیاهم

چه میگویم نگار ناز پرورد / که گر بر پشت پایش بنشیند گرد

بروی جان نشیند گرد دردم / بساط شادمانی در نوردم

پسندم کی فتد بر خاطرش بار / ببیچیدن مشتاق او از بند آزار

هر اصد تیغ خوشتر بر دل تنگ / که در دامان او خاری زند چنگ

ازین افسانهای عاشقانه / یکی افتاد تا که بر نشانه

فتاد

فتاد از خشم او در سینه‌اش چاک / چو صید زخمناک افتاد بر خاک

به بیهوشی زمانی گشت و همسان / دگر آمد بحال خویشتن باز

با فسون دل دیوانه خویش / ز سر آغاز کرد افسانه خویش

گهی در گریه که در خنده می شد / گهی می مرد گاهی زنده می شد

همی شد هر دم از حالی بحالی / بدین سان بود حالش تا بسالی

بخواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را نوبت سیوم و نام و مقام وی دانستن و بعقل و هوش باز آمدن

بیا ای عشق ای افسون و نیرنگ / که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ

گهی فرزانه را دیوانه سازی / گهی دیوانه را فرزانه سازی

چو بر زلف پریرویان نهی بند / بزنجیر جنون افتد خردمند

اگر زان زلف بندی بر گشایی / چراغ عقل یابد روشنایی

زلیخا یک شبی با صبر و هوشش / بغم همراز و با محنت هم آغوشش

ز جام درد دردآشامی کرد / ز شور عشق بی آرامی کرد

کشید از مقنعه روی معنبر / فشاند از آتش دل خاک بر سر

بسی چون شکر و نازم خم کرد
زمین را تنگ گلزار ارم کرد

زبرگ غنچه تنگ ارغوانی
چو سوسن کرد سیمای خوش زبانی

شد از غمگین دل خود قصه پرداز
بیاد خویش کرد این قصه آغاز

ای تاراج تو هوش و قرارم
پریشان کرده تو روزگارم

غمم دادی و غمخواری نکردی
دلم بردی و دلداری نکردی

ندانم تا توام [illegible]
نیابم جای تا کو دشمنی کرد

بکام خویش میکشتی شکرخند
کنون در بندم از تو چون نی قند

چو غنچه بس که خوردم از غمت خون
فتادم همچو گل از پرده بیرون

نمیگویم که در چشمت عزیزم
نه آخر مرترا کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیز برانوازی
ز بند محنتش آزاد سازی

مبادا کز غم آغشته چون من
میان خلق رسوا گشته چون من

دل ما ور ز بس عذیم تنگ
پدر را آید از فرزندیم ننگ

پرستاران مرا بدرود کردند
به تنهایم غم فرسوده کردند

زدی آتش بجانم چون من خسی را
نسوزد کس بدین سان بی کسی را

بان

بآن مقصود جان و دل خطابش
بدین سان بود تا بربود خوابش

چو چشمش مست گشت از نرگس خواب
بخوابش آمد آن غارتگر خواب

بشکلی خوبتر از هر چه گویم
ندانم بعد ازین دیگر چه گویم

بزاری دست در دامانش آویخت
به پایش از مژه خون جگر ریخت

که ای از محنت عشقت رمیده
قرارم از دل و صبرم ز دیده

بپاکی کانچنین پاکت آفریدست
ز خوبان دو عالم برگزیدست

که اندوه مرا کوتاهی ده
ز نام و شهر خویش آگاهی ده

بگفتا گر بدین کارت تمام است
عزیز مصرم و مصرم مقام است

بهمراز خاصگان شاه مصرم
عزیزی داده و عز و جاه مصرم

زلیخا چون ز جانان این نشان یافت
تو گویی مرده صد ساله جان یافت

رسیدش زان گفتار چون گوش
بتن زور و بجان صبر و بدل هوش

از آن خوابی که دید از بخت بیدار
اگر چه خفت مجنون خفت هشیار

چو زان آتش که در دل جوشش آورد
دگرباره بعقل و هوش آورد

کنیزان را ز هر سو آواز
که ای با من درین اندوه دمساز

پدر را مژدهٔ دولت رسانید / دلش را از آتش محنت رهانید

که آمد عقل و دانش سوی من باز / روان شد ز آب رفته جوی من باز

بیا بردار بند زر ز سیمم / که نبود از جنون من بعد بیمم

چو مُد خیل سیم را در بند مگذار / بدست خویش بند از سیم بردار

پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال آن رفت از سر هوش

بر سیم عاشق اول ترک خود کرد / وز آن پس سوی آن سرو قد گرد

دهان بگشاد آن ماه و پدر را / رهاند از بند زر آن سیمبر را

پرستاران به پایش سر نهادند / بزیر پایش تخت زر نهادند

نشاندندش فراز مسند ناز / بزرین تاج کردندش سرافراز

پریرویان ز هر جا جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند

بهم زان جو در مجلس نشستی / چو طوطی لعل او شکر شکستی

سر درج حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی نکته انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز

حدیث مصر پایان کردی سرانجام / که نابردی عزیز مصر را نام

چو این نامش گرفتی بر زبان جای / در افتادی بسان سایه از پای

ز ابر دیده سیل خون فشاندی / ندای ناله بر گردون رساندی

بروز و شب همه این کار کارش / سخن از یار راندی و دیارش

باین گفتار خوش گشتی سخن گوش / و گرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان از اطراف بغیر از مصر بخواستگاری زلیخا و تنگدل شدن وی از نومیدی

زلیخا گرچه عشق آشفته حالش / جهان پر بود از حسن جمالش

بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی / شدی مفتون او هر کش شنیدی

سر املاک را سودای او بود / ببزم خسروان غوغای او بود

بهر وقت آمدی از شهریاری / باُمید وصالش خواستگاری

درین فرصت که از قید جنون رست / بتخت دلبری شاهانه بنشست

رسولان از شه هر مرز و هر بوم / چو شاه ملک شام و کشور روم

فزون از ده تن از ره در رسیدند / بدرگاه جلالش آرمیدند

یکی منشور ملک و مال و حشمت / یکی مهر سلیمانی در انگشت

که هر یک تحفه کشورستانیست / ز شاهی کامکاری بر نشانیست
بهر جا رو نهد آن غیرت خور / بود تخت آن او و تاج بر سر
بهر کشور که گردد جلوه گاهش / بود در بیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام / دعای او کند از صبح تا شام
دگر آرد بسوی روم آهنگ / غلام وی شوند از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد بیایی / همی گفت از لب فرخنده رایی
زلیخا را ازین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با اینان ز مصر آیا کسی هست / که عشق مصریانم پشت بشکست
بسوی مصریانم میکشد دل / ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد / که در چشمم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر از آن باشد صد بار / که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند / پدروارش به پیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل / ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک گیتی شهریاران / بتخت ملک شهریاری تاجداران

بدل داغ تمنای تو دارند / بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی / رسیدست اینک از هر جا رسولی
بگو بهم و استانی بر رسولت / به بینم تا که می افتد قبولت
بهر کشور که افتد در دلت میل / ترا سازم بزودی شاه آن خیل
پدر میگفت و او خاموش می بود / بسوی آشنائی گوش می بود
خوشا گوشش سخن گردن بجایی / که آید حدیث آشنایی
ز شاهان او ز قصه‌های در پی آورد / ولی از مصر یادم هیچ نیاورد
زلیخا دید کز مصر و ز یارش / نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست / ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می سفت / ز دل خونابه میبارید و میگفت
مرا ای کاشکی مادر نمیزاد / وگر میزاد کس شیرم نمیداد
ندانم بر چه طالع زاده ام من / بدین طالع کجا افتاده ام من
اگر برخیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب هر تشنه آبی
[illegible] رو سوی من لب تشنه آرد / بجای آب جز آتش نبارد

ندانم ای فلک با من چه داری / چو خویشم غرق خون تا چند داری

گرم ندهی بسوی دوست پرواز / ز روی یاری چنین دورم مینداز

گر از من مرگ خواهی مردم اینک / رسید از تو جان بسپردم اینک

وگر خواهی مرا در رنج و اندوه / نهادی بر دلم صد رنج چون کوه

بزیر کوه کاهی چند باشد / با موج غم گیاهی چند باشد

دلم از زخم تو جای ریش است / اگر رحمی کنی بر جای خویش است

اگر من تشنه اگر غمگین ترا چه / وگر من تلخ اگر شیرین ترا چه

کیم من تا ز جود من چه خیزد / وزین بود و نبود من چه خیزد

اگر شد خرمن هم بر باد گو شو / دو صد خرمن از این بر تو یکی جو

هزاران تازه گل بر باد دادی / ز داغی مرگ بر آتش نهادی

کجا گردد ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر از ایشان

بصد افغان و درد آن روز تا شب / درون غنچه دار از خون لبالب

سرشک از دیده غمناک می ریخت / بدست غصه بر سر خاک می ریخت

پدر چون دید عشق و بیقراریش / ز سودای عزیز مصر زاریش

رسولان را بخلعتهای شاهی / اجازت داد و لب بر عذر خواهی

که هست از بهر این فرخنده فرزند / زبانم با عزیز مصر در بند

بود در دوستیش پیمان ایشان / که باشد دست در دست پشیمان

زبان و همرهان زین مثل نیست / که گویند دست بستن از بدان نیست

رسولان زین تمنا در گذشتند / ز بیشتینها در کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی بسوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا را بروی و قبول کردن او پیغام وی را

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ / ز نومیدی فسرده شد نهال باغ

بود هر روز را روز پسینی / بجز روز سیاه ناامیدی

پدر چون بهر مصر آن خسته جان دید / علاج خسته خویش اندر آن دید

که دانایی براه مصر پوید / علاجش از عزیز مصر جوید

برد از وی پیامی چند با او / زلیخا را دهد پیوند با او

ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد / بدانایی هزارش آفرین کرد

بداد از تحفها صد گونه چیزش / برفتن رای زد سوی عزیزش

بپای تخت او گاهی زمانه   ترا بوسید خاک آستانه
بهر رمز از نوازشهای گردون   عزیزی بر عزیزی باد افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست   که مه را در جگر افکنده تابیست
ز اوج ماه برتر پایه او   ندیده دیده خورشید سایه او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر   ز اختر در شرف پرتو فکن تر
کند پوشیده رخ مه از نظاره   که ترسد بیندش چشم ستاره
بجز آیینه کس کم دیده رویش   بجز شانه کسی نسوده مویش
نباشد غیر زلفش را میسر   که گاهی افکند در پای او سر
بجز خلخال چون گردد خرامان   نیارد پای بوسش غیر دامان
ندیده سیب او مشاطه در مشت   نسوده بر لبش نیشکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده   که پیراهن به بدنامی دریده
ز نرگس حسن او پوشیده رخسار   که نرگس خیره چشمست و قدح خوار
نبوده در فروغ مهر با ماه   که تا با او نگردد سایه همراه
گذر بر چشمه و جویش نیفتد   که چشم عکس بر رویش نیفتد

درون پرده منزلگاه کرده   ولی صد شور از و بیرون پرده
همه شاهان هوا خواهان اویند   خراب لطف ناگاهان اویند
سرافرازان ز حد روم تا شام   همه از جوش شوقش خون دل آشام
ولی وی در نیارد سر بهر کس   هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم   شمارد آب و خاک شام را شوم
براه مصر چشم او سبیل است   برای مصر اشکش رود نیل است
ندانم سوی مصرش این شغف چیست   هوا انگیز طبعش آن طرف چیست
همانا خاک او زانجا سرشتند   برات رزق او آنجا نوشتند
اگر افتد قبول رای عالی   فرستیمش بدان ملکش حوالی
اگر نبود بصدر خانه خوبی   بود خدمتگری بر خاکروبی
عزیز مصر چون این قصه بشنود   کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم   که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک   سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری   کند از لطف بر من قطره باری

اگر بر رویدازتن صد زبانم | چو سبزه کش لطف چمن نتوانم
بدین لطفی که شه کردست اظهار | کند واجب که گر بخشم تنم تار
کشم از فرق پای از دیده نعلین | شوم سوی شه روان بالرأس والعین
ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ | چنانم در گرفته خدمتی تنگ
که گر یک ساعت از وی دور گردم | ز تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارد | کمال نخوت از من دور دارد
اگر گوید برای حق گذاری | روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان | صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامان از بس نیکو سرشتی | مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهانشان در شکرخند | ز لعل و زر همه بر مو کمربند
قبا بسته کله گوشه شکسته | به زرین خانهای زین نشسته
کنیزانی همه در حله حور | چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طرها بر گل کشوده | منقش طاقها بر مه نهاده
ز هر گوهر بجز در بسته زیور | نشسته جلوه گر در هودج زر

ز ارباب کیاست هر که باید | ز ارکان ریاست هر که شاید
فرستم تا بصد اعزازش آرند | بدین خلوت سرای نازش آرند
چو دانا این صدا اندیشه بشنید | بسجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی | ز نو گشته کرم و ز تازه چیزی
شه مارا سر خیل و حشم نیست | بدستش آنچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزان که دارد | نگنجد در شماره گر شمارد
بپوشش خلعت فرخنده بختان | بود افزون تر از برگ درختان
ز دستش نقل گوهرهای تابان | بود افزون تر از ریگ بیابان
مراد وی قبول خاطر تست | خوش آن کس کو قبول خاطرت جست
چو آن میوه خوری خوابت آشنا | برو دوی پیشش تیغ خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چون عماری گل بمصر کشیدن و در آنجا آرمیدن

چو از مصر آمد آن فرخنده پیوند | که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوشش آورد از عزیزش | تسلی از خوشی پر کرد از عزیزش

گل بختش شکفتن کرد آغاز | همای دولتش آمد به پرواز
زخوابی شد که با بر کارش افتاد | خیالی آمد و آن شد که با بخت دم
بلی هر جا نشانی یا مثالیست | بگیتی ور ز خوابی یا خیالیست
خوش آن کس کز خیال و خواب بگذشت | بیکبار از چنین گرد آب بگذشت
زلیخا را پدر چون شد دعا یافت | بترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی | هزاران لعبت رومی و روسی
همه پسته دهان و نازنینان | عذار آور گلستان بر گلستان
نهاده عقد گوهر بر بناگوش | کشیده قوس مشکین تا بناگوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه | ز مشک و وسمه پاک و عار از غازه
نغوله بسته بر لاله ز عنبر | ز گوشش آویزه کرده لؤلؤ تر
هزار امرد غلام فتنه انگیز | بعشوه جان ستان و غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده | کمر از کاکل مشکین گشاده
ز اطرف کله هر تار کاکل | چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
بسر کرده قباهای قصب رنگ | چو غنچه نازک و چون شکر تنگ

کمرهای مرصع بسته بر موی | بموی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسب نکو شکل خوش اندام | بگاه پویه تند و وقت زین رام
ز گوی پیش چوگان تیزرو تر | ز آب روی سبزه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه | برون جستی ز میدان زمانه
شکن در سنگ خارا کرده از سم | گره بر خیزران افکنده از دم
چو وحشی گور در صحرا تکاور | چو آبی مرغ در دریا شناور
بریده کوه را آن چون هامون | ز غلتان عنان گم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان | سر افراشته چون کوه کوهان
بتنها کوه اما بی ستون نی | ز راه بادرفتاری برون نی
چو زهاد قناعت کوش کم خوار | چو اصحاب تحمل بار بردار
بریده صد بیابان پر تو گل | چریده خار را چون سنبل گل
ز شوق قاره روی نیخوب خوردان | بر آهنگ حدی محمل نوردان
ز انواع نفایس صد شتر وار | خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی | چه مصری و چه رومی و چه شامی

دو صد درج از گهرهای بدخشان
ز یاقوت و ز در و لعل درخشان

دو صد طبله پر از مشک تتاری
ز باد عنبر و عود قماری

بهر جا ساربان منزل گزین شد
همه روی زمین صحرای چین شد

مرتب ساختند از بهر زلیخا
یکی دلکش عماری جمله آسا

مقطع خانه از صندل و عود
موصل لوحهای وی ز زر اندود

مرصع سقف او چون چتر جمشید
زرافشان قبه اش چون گوی خورشید

برون او درون او همه پر
ز مسمار زر و آویزهٔ در

فرو هشته برو زربفت و دیبا
برو نیک و بلند و نقش زیبا

زلیخا را در آن حجله نشاندند
بصد نازش سوی مصر راندند

به پشت بادپایان آن عماری
روان شد چون گل از باد بهاری

هزاران اشتر [illegible] و صنوبر
سمن بوی و سمن روی و سمنبر

روان گشتند گویی نوبهاری
رخ آورد از دیاری در دیاری

بهر منزل که شد جای آن صنم را
خجالت داد بستان ارم را

غلامان مست جولان در تک و تاز
کنیزان جلوه گر از هودج ناز

فگنده هر کنیز از زلف دامی
بفتراک خویشتن کرده غلامی

گشوده هر غلام از غمزه تیری
کشاده رخنه در جان اسیری

ز یکسو لعبتی و عشوه سازی
ز دیگر سو نیاز و عشقبازی

هزاران عاشق و معشوق در کار
بهر جا صد متاع و صد خریدار

بدین منزل می بریدند
بسوی مصر محمل میکشیدند

زلیخا با دلی از بخت خشنود
که راه مصر طی خواهد شدن زود

شب غم را سحر خواهد دمیدن
غم هجران بسر خواهد رسیدن

ازان غافل که آن شب را سیاهست
ازان تا صبح چندین ساله راهست

بروز روشنش شبهای تاریک
همی راندند تا شد مصر نزدیک

فرستادند از آنجا قاصدی پیش
که راندش پیش از این محمل خویش

بسوی مصر جوید پیشتر راه
عزیز مصر را کردند آگاه

که آمد بر سر اینک دولتی تیز
گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخواستن و لشکریان مصر را بتجمل تمام آراستن

عزیز مصر چون این مژده بشنید — جهان را بر مراد خویشتن دید

منادی کرد تا از کشور مصر — برون آیند یکسر لشکر مصر

ز اسباب تجمل هر چه دارند — همه در معرض اظهار آرند

برون آید سپاهی پای تا فرق — شده در زیور و زر و گهر غرق

غلامان و کنیزان صف برزند — همه گلچهرگان و مه عذاران

کنیزانی همه هر صف کرده — بهودج در پس زرکش پرده

شکرلب مطربان نکته پرداز — برسم تهنیت خوش کرده آواز

مغنی چنگ عشرت ساز کرده — نوای خرمی آغاز کرده

بمالش داده گوش عود را تاب — طرب را ساخته از تار مسلسل اسباب

نوای نی نوید وصل داده — بجان از وی امید وصل داده

رباب از تار غم جان را امان ده — بر آورده کمانچه نعره از ره

در افکنده دف آتش از دل و دست — گز و در دسته گو یا بود پیوست

بدین آیین ز رخ اندر ره نهادند — بره داد نشاط و عیش دادند

چو مه چون یک دو منزل بریدند — با آن خورشید مه دیدار رسیدند

زمینی یافت از نرگس دو در — زده در روی هر زاران قصب نور

تو گویی ابر چرخ بی کناره — بر آن ژاله باریده ستاره

کشیده در میانش بارگاهی — ز خوبان صف زده گردش سپاهی

عزیز مصر چون آن بارگه دید — چو صبح از پرتو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش خسروانه — بسوی بارگه شد خوش روانه

یکایک را سلام و مرحبا گفت — چو گل در رویشان از خنده بشکفت

تفحص کرد از ایشان حال آن ماه — ز آسیب و هوا و محنت راه



برسم پیشکش چیزی که بودش — که پیش چشم خود خوشتر نمودش

چه از شیرین دهانان شکرخند — چه از زرین کلاهان کمربند

چه از اسپان زین در زر گرفته / ز دم تا گوش در گوهر گرفته

چه از موی‌زه و ابریشمینه / چه از نافه و کمرهای خزینه

ز شکرهای مصر تنگ بر تنگ / ز شربتهای نوشین رنگ در رنگ

بدینسان روی صحرا را بیاراست / تلطفها نمود و عذرها خواست

بفرمود عزم ره را نام زد کرد / وزان پس رو به منزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آن کسیست که من در خواب دیده ام و سالها محنت اندوه او کشیده

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست / پی آزار مردم حیله سازیست

به امیدی نهد بر هر دلی بند / بآخر نا امیدیش بپیوند

نماید میوه کامیش از دور / کند خاطر بنا کامیش رنجور

عزیز مصر چون افکند سایه / در آن خیمه زلیخا بود و دایه

عنان بردش از کف شوق دیدار / بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن که یک دیدار بینم / کزین پس صبر را دشوار بینم

نباشد شوق را دل هرگز آن بیش / که همسایه شود یاری دلکیش

چو گیرد آب بر لب تشنه جانی / بسوزد گر نه ترسازد دهانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید / بتدبیرش بگرد خیمه گردید

شگافی زد بصد افسون و نیرنگ / در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ

زلیخا کرد از آن چشمه نگاهی / برآورد از دل غمدیده آهی

که واویلا عجب کاریم افتاد / بسر نابوده دیواریم افتاد

نه آنست این که من در خواب دیدم / بجست و جویش این محنت کشیدم

نه آنست این که عقل و هوشم از برد / عنان دل ببیهوشیم بسپرد

نه آنست این که گفت از خویش رازم / ز بیهوشی بهوشش آورد بازم

دریغا بخت بستم سختی آورد / طلوع اخترم بدبختی آورد

نشاندم نخل خرما بار بر داد / فشاندم تخم مهر آزار بر داد

برای گنج بردم رنج بسیار / فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم بر بوی گل چیدن بگلشن / سنان خار زد چنگم بدامن

منم آن تشنه در ریگ بیابان / برای آب هر سوئی شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده / لب از تبخاله موج خون گشاده

نشاندم

نماید ناگهان از دور آبم / فتان خیزان از آن سو می‌شتابم
بجای آب بینم در مغاکی / ز تاب خور درخشان شوره‌خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه / ز بی‌زادی بزیر کوه اندوه
شده پا لنگ از زخم سنگم / نه پای سیر نه راه درنگم
زناگه چشم خواب‌آغشته من / خیالی بیند از گم‌گشته من
گشایم کام سوی او دلیری / بود از بخت من درنده شیری
منم در بحر آن کشتی‌شکسته / برهنه بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم / برد که تا حضیض و گه بر اوجم
زناگه دورقی آید بدیدار / شوم خرم کز آن آسان شود کار
چو نزدیک من آید بی‌درنگی / بود بهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست / میان بیدلان بیحاصلی نیست
نه دل اکنون بدست من نه دلبر / از این هم سنگ بر دل دست بر سر
خدا را ای فلک بر من ببخشای / بروی من دری از مدد بگشای
اگر ننهی بکف دامان یارم / گرفتار رگ دیگر مدارم

برسوی مدر پیراهنم را / بدست سنگ میالا دامنم را
بمقصود دل خود بسته‌ام عهد / که دارم با لبش گنج خود بصد جهد
مسوز از غم من بیدست و پا را / مده بر گنج من دست اژدها را
از این سان تا بدیری زاری داشت / ز نوک هر مژه خونباری داشت
همی نالید و از جان و دل چاک / همی مالید روی از درد بر خاک
در آمد مرغ بخش غیب پرواز / سر و دوشش غیبناکه داد آواز
که ای بیچاره روی از خاک بردار / کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست / ولی مقصود بی او حاصلت نیست
از او خواهی جمال دوست دیدن / وز او خواهی بمقصودت رسیدن
مباد از صحبت وی هیچ بیمت / کز او ماند سلامت قفل سیمت
کلید شکلی بود دندانه از موم / بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت گوهرت را داشتن پاس / ز نرم آهن نیاید کار الماس
جو از خار تر شد واو سوزن / چه سان گردد بخار انجیه الکن
چو باشد آستینش از دست خالی / نیاید ز آستین خنجر بکالی

که از دیوانگی بندم نهادی / که از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از تو شکست خود درستم / خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره‌سازی / ز خان و مان مرا آواره سازی
مرا بس بود داغ بی‌نصیبی / فزون کردی بر آن درد غریبی
چه باشد جان گذاری چاره زیست / معاذالله چه باشد جان گذاریست
منه در ره گرو دام فریبم / مینگن سنگ بر جام شکیبم
دهی وعده که زین بس کامیابی / وز آن آرام جان آرام یابی
بدین وعده نهایت شادمانم / ولی گر بخت این باشد چه دانم
زلیخا با فلک این گفت و گو داشت / که آن بر داشت را آمد غم و داشت
برآمد بانگ ره‌دانان بتعجیل / که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواره یا پیاده / خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را در حق گذاری / بکف بهر نثار آن عماری
طبقهای زر از لعل و درم پر / طبقهای گهر از گوهر و در
ز بس کفها ز زر و گوهر افشان شد / عماری در زر و گوهر نهان شد

گهرریزان بر او صاحب‌نثاران / چو بر اطراف چمن بر غنچه باران
همی آمد ز گوهرریز مردم / در آن ره مرکبان را بر زمین سم
چو کشتی سم اسبان آتش افکن / ز لعل و لعل بودی سنگ و آهن
همه صحرا کشیده میل در میل / نثار افشان که گفتی از ابر نیل
بنیل اندر شد از دریای شاهی / چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی
شد از بذل درم ریزان بسی [illegible] / نهنگش نیز چون ماهی درم‌پور
بدین آرایش شاهانه رفتند / بدولت سوی دولتخانه رفتند
سرای بلکه در دنیی بهشتی / ز فرشش جا بخشتی مهر خشتی
در آن دولت‌سرا تختی نهاده / بزیبایی ز مهر تخت نی یاده
در و برده بکار استاد زرکار / پی گوهرفشانی زر بخروار
بپای تخت زر مهدش نشاندند / گهروارش بتخت زر نشاندند
دلی جانش ز داغ دل گسسته / از آن زر بود در آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهاده / میان تخت و تاجش جلوه داده
ولیکن بود ز آن تاج گران‌سنگ / بزیر کوه از بار دل تنگ

زلیخا چون زغیب این مژده بشنود | بشکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست | چو غنچه خوردن خون را میان بست
زخون خوردن دمی بی غم نمی زد | زغم میسوخت اما دم نمی زد
بره میبود چشم انتظارش | که کی این عقده بگشاید زکارش

درآمدن زلیخا بهمراه عزیز مصر بمصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب | ز زرین کوس کوس رحلت شب
کواکب شمع محفل بر شکستند | بهمراه شب محمل ببستند
شد از رخشانی آن زرفشان کوس | برنگ پر طوطی دم طاوس
عزیز آمد بفر شهریاری | نشد از خیمه صدرا در عماری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست | بآیینی که می بایست آراست
زچتر زر بفرق نیکبختان | بپا شد سایه ور زرین درختان
مرصع زین بپای هر درختی | شده مسند برای نیکبختی
درخت و سایه و مسند روانه | نشسته نیکبخت اندر میانه

وشنف را بدل

و صحن دشت تیز بپر

طرب سازان نواها ساز کردند | شتربانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل لحن | فلکها را طبق پرواشتی صحن
ز بس رفتار کز اسب و شتر بود | در و دشت از هلال و بدر پر بود
گهی کنده بهر سوی از تک و پوی | هلال از زخم ناخن بدر را روی
گهی طالع شده فرخنده بدری | هلال از وی شده با چنبر قدری
زمین را کرده ریش از سم خود اسب | کف پای شتر مرهم بر آن ریش
پی مست آهوان زین نشیمن | صهیل بادپایان ارغنون زن
پی آسودگان هودج باز | نفیر ساربانان پرده پرداز
کنیزان زلیخا خرم و خوشحال | که رست از دیو هجران آن پری وش
عزیز و اهل او هم شادمانه | که شد زیب شبستان بانوی خانه
زلیخا تلخ عمر اندر عماری | رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زینسان چه داری | چنین بی صبر و بی سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم | که افکندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخوابی دل ربودی | به بیداری هزارم غم فزودی

فشانندش تبسم گوهر انبوه … ولی بود آن برو باران اندوه

ز گوهرها که بر روی چو زر آن رشک … بچشمش در نیامد جز در اشک

کسی کش ز هجران لخت لخت است … زیک لخت گهر با دل چه بخت است

دران میدان که از ناز سر تاج … که صد سر میرود آنجا بتاراج

چو چشم از اشک نومیدی بود پور … کجا باشد درو گنجایی دور

عم گذار شدن زلیخا در مفاد قیمت یوسف علیه السلام و تلهف یوسف بر آن مد اللیالی والایام

چو دل با دلبری آرام گیرد … ز وصل دیگری کی کام گیرد

کجا پروانه پرد سوی خورشید … چو باشد سوی شمعش روی امید

نهی صد دسته ریحانش به بلبل … نخواهد خاطرش جز خرمن گل

ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد … تماشای مهش کی در خور افتد

چو خواهد تشنه جای شربت آب … نیفتد سودمندش شکر ناب

زلیخا را در آن فرخنده منزل … همه اسباب حشمت بود حاصل

غلامی بود پیش عزیزش … نبود از مال و زر کم هیچ چیزش

پرستاران

پرستاران گلبوی گل اندام … پرستاریش را بی صبر و آرام

کنیزان دل آشوب دل آرای … پی خدمتگری بنشسته از پای

غلامان قصب پوش کمربند … ز شکرهای شیرین چون نی قند

سیه‌فامان او عنبرسرشته … ز شهوت پاکدامن چون فرشته

مقیمان حریم پاکبازی … امینان حرم در کارسازی

ز خاتونان مصر همنشینان … بر عنایی و خوبی نازنینان

همه همخانه و همزاد با او … ز ذوق همنشینی شاد با او

زلیخا با همه در صفه باز … که یکسان باشد آنجا یار و اغیار

بساط خرمی افکنده بودی … درون پرخون ولی پرخنده بودی

بظاهر با همه گفت و شنود است … ولی دل جای دیگر در گرو داشت

لبش با خلق در گفتار می‌بود … ولی جان و دلش با یار می‌بود

ازان یاری کز و در شادی و غم … نبودش با کسی پیوند محکم

بصورت بود با هر دم نشسته … بمعنی از همه خاطر گسسته

ز وقت صبح تا شب کارش این بود … میان دوستان کردارش این بود

چو شب بر چهره مشکین پرده بستی … چو مه در پرده با تنهاییش نشستی

خیال دوست را در خلوت راز … نشاندی تا سحر بر مسند ناز

بزانوی ادب بنشستیش پیش … بعرض او رسانیدی غم خویش

ز ناله چنگ بخت ساز کردی … سرود بیخودی آغاز کردی

بدو گفتی که ای مقصود جانم … بغیر از خویشتن دادی نشانم

عزیز گفتمی خویش را نام … عزیزی بودیت با وا سرانجام

بفرقم تاج عزت از عزیزیت … بروی آثار دولت از کنیزیت

بعمر امروز همچو رو غریبم … ز اقبال وصالت بی نصیبم

ندانم تا بکی سوزم بدین داغ … چراغ بخت افروزم بدین داغ

بیا و رونق باغ دلم باش … بوصلت مرهم داغ دلم باش

بنومیدی کشید از عشق کارم … سروش غیب کرد امیدوارم

بدان امید اکنون زنده مانده … ز دامن گرد نومیدی فشانده

بنوری کز جمالت بر دلم تافت … یقین دانم که آخر خواهمت یافت

ز شوقت گرچه خونبار است چشمم … بسوی شش جهت جاریست چشمم

خوشت

خوش آن وقتی که از راهی برآیی … برج دیده چون ماهی درآیی

چو دیدار تو بینم نیست گردم … بساط هستی خود در نوردم

کنم سررشته پندار خود گم … شوم از بیخودی در کار خود گم

مرا دیگر بجای من نه بینم … چو جان آیی بجای من نشینی

نهم یکسو خیال ما و من را … ترا یابم چو جویم خویشتن را

توی از هر دو عالم آرزویم … ترا چون یافتم از خود چه گویم

سحر کردی بدین گفتار شب را … نبستی زین سخن تا روز لب را

چو باد صبح جستن کردی آغاز … برآیین دگر دادی سخن ساز

چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز … شمیم مشک در جیب سمن ریز

تماشاگاه سروکش آرای … ز سنبل جعد تر بر روی گل سای

بشاخ از برگ جنبانی جلاجل … شود رقصان درخت پای در گل

بمعشوقان بری پیغام عاشق … بدین جنبش دهی آرام عاشق

ز دلداران نوازش نامه آری … کنی غمدیدگان را غمگساری

کس از من در جهان غمدیده‌تر نیست … ز داغ هجر ماتم دیده‌تر نیست

دلم بیچاره شد دلداریی کن / غمم بسیار شد غمخواریی کن

بعالم هیچ منزلگه نباشد / که آنجا گاه و بیگاه نباشد

ز در و رخنه بود آمد ز جایی / چو در بندند از روزن درآیی

بتخت ار چو من بی راه و رویی / بکن رو از جانب من جستجویی

درآ در دار ملک شهریاران / برابر تختگاه تاجداران

بهر شهری بپرسی از مه من / بهر تختی نشان جوی از زمین

گذار افکن بهر باغ و بهاری / قدم نه بر لب هر جویباری

بود بر طرف جوی زین تک و بوی / بچشم آید ترا آن سرو دلجوی

بصحرای ختن نه از کرم گام / بصورت خانهٔ چین کن آرام

تماشا کن ز روی آن مثالی / بدام آور ببوی او غزالی

چو گیری رای رفتن زین دیارت / بهر کوه و دری کافتد گذارت

اگر بت آیدت کبک خرامان / بیاد او بزن دستش بدامان

وگر بینی برای کار دلینی / درو سالار گشته دلستانی

بچشم من ببین آن دولت نزا / بدین کشور رسان آن کاروان را

بود

بود کان دلستان را چون ببینم / گلی از گلبن امید چینم

ز وقت صبح تا خورشید تابان / بجولانگاه روز آمد شتابان

ولی پرورد چشم خونفشان داشت / بیاد صبحدم این داستان داشت

چو شد خورشید شمع مجلس روز / زلیخا همچو خورشید شب افروز

پرستاران به پیش صف کشیدند / رفیقان با جمالش آرمیدند

بآن صافی دلان پاک سینه / بجای آورد رسم راه دیرینه

بهر روز و شب این بود حالش / بدین آیین گذشتی ماه و سالش

چو در کنج دل او تنگ گشتی / بعزم گشت تیز آهنگ گشتی

گهی با داغ سینه زآه و ناله / بدشت افروختی خیمه چو لاله

از آن گلگون رخ به لاله زار گفتی / ز داغ دل سخنها باز گفتی

گهی چون سیل هر وادی نه تعجیل / شدی با دیده گریان سوی نیل

نهادی در میان با او غمی خویش / زدی بر نیل دلق ماتم خویش

بسی سر دار از ایشان رودکاری / بره می‌داشت چشم انتظاری

که یارش از کدامین ره برآید / چو خور طالع شود چون مه برآید

بیا جامی که همت بر گماریم / ز کنعان ماه کنعانی برآریم

زلیخا را ولی امیدوارست / نظر بر شاهراه انتظارست

نخواهد بگذرد در انتظارش / دوا بخشی کنیم از وصل یارش

در آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف را علیه السلام از کنعان

دبیر خانهٔ انشای کهن زاد / درین نامه چنین انشا سخن داد

که چون یوسف به خوبی سر برافراخت / دل یعقوب معشوق خودش ساخت

بسان مردمش در دیده بنشست / ز فرزندان دیگر دیده بربست

گرفتی با وی انس لطف بیشش / که بر وی رشکشان هر دم فزودی بیشش

درختی بود در صحن سرایش / به سبزی و خوشی بخت همایش

چو سالکان صوامع سبزپوشی / ز جنبش سبز وجدی پر خروشی

ستاده در مقام استقامت / فکنده بر زمین ظل کرامت

گذشته شاخ از نه فرزنه کاخش / ملایک گشته گنجشکان شاخش

به تسبیح هر برگش زبانی / به نامی زد عجب تسبیح خوانی

بهر فرزند کش دادی خداوند / از آن خرم درخت سدره مانند

همان دم تازه شاخی بر دمیدی / که با قدش چو ابر سر کشیدی

چو در راه بلاغت پا نهادی / بدستش زان عصای سبز دادی

بجز یوسف که از نایافت بختش / عصا لایق نیامد زان درختش

نهال باغ جان بود او نشاید / که با او شاخ چوبی همسر آید

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت / که ای بازوی سعیت با ظفر جفت

دعا کن تا کفیل کار گشتم / برو یابند عطای از بهشتم

که از عهد جوانی تا به پیری / کند هر جا که افتم دستگیرم

دهد در جلوه گاه جنگ و بازی / مرا بر هر برادر سرفرازی

پدر روی تضرع در خدا کرد / برای خاطر یوسف دعا کرد

رسید از سدره پیک سبز مد / عصای سبز در دست از زبرجد

نه زخم تیشهٔ ایام دیده / نه رنج ارهٔ دوران کشیده

قوی قوت گران قیمت سبک سنگ / نیالوده به نیک و روغن و رنگ

پیام آور که این فضل الهیست / ستون بارگاه پادشاهیست

چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست / ز حسرت حاسدان را پشت بشکست

بر ایشان زان عصا از دست تنگی / کمرشان آمد از صد چوب دستی

بخود بستند از آن هر یک خیالی / نشاندند از حسد در دل نهالی

ز اول طبع را زان زندگی داد / ولی آخر برش شرمندگی داد

بخواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره ویرا سجده میکردند و شنیدن اخوان آنرا و زیاده شدن حسد ایشان

خوش آن کز نیکبختی باز رسته / ز سحر چشم بندان چشم بسته

دل شب بیدار و چشم شکر خواب / ندیده کس چنین بیدار در خواب

بپوشیده ز ما یا بینی و دیده / ولی پوشیده آیینه دیده

شبی یوسف به پیش یعقوب در خواب / که بیند او چو چشم بود و محجوب

بخواب خوش نهاده سر به بالین / بخنده لعل نوشین کرده شیرین

ز شیرین خنده آن لعل شکر خند / بدل یعقوب را شوری در افکند

چو یوسف نرگس از هم برگشاد / چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد

بدو گفت ای شکر شرمنده تو / چه موجب داشت شکر خنده تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را / ز رخشنده کواکب یازده را

که یکسر داد تعظیمم بدادند / بسجده پیش من یکسر ستادند

پدر گفتا که ای زین سخن بس / مگوی این خواب را زنهار با کس

مبادا این خواب را اخوان بدانند / به بیداری صد آزارت رسانند

ز تو دل همچنان عقده دارند / درین قصه کیت فارغ گذارند

نیارند احد این خواب را تاب / که بس روشن بود تعبیر این خواب

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر / ببادی بگسلد زنجیر تدبیر

بیک تن گفت یوسف آن فسانه / نهاد آنرا با اخوان در میانه

شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت / باندک وقت در دهر زبان گشت

حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست / کز آن سر بگذرانیدن ادب نیست

بس اسرار که دو لب افتد به بیرون / درون صد دلاور کند خون

چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار / که سر خواهی سلامت سر نگهدار

چو وحشی مرغی از قید قفس جست / دگر نتوان بدستان پای او بست

چو اخوان قصه یوسف شنیدند / ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که یا رب چیست در خاطر پدر را | که نشناسد ز نفع خود ضرر را
نمیدانیم کز طفلی چه آید | که طفلی جز طفیلی را نشاید
بهر یک چند بر بافد دروغی | دهد زان گوهر خود را فروغی
خورد آن پیر مسکین زود ریبی | شود از صحبت او ناشکیبی
کند قطع نکوپیوندی ما | برو مهر پدر فرزندی ما
پدر گر دوست از اینسان بلندش | نیفتد این قدر چشم پسندش
هوس دارد که ما زین کبر پاک | بسجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها ما که مادر با پدر هم | نباید چاره جوئی اینقدر هم
پدر را ما خریداریم نی او | پدر را ما هوا داریم یا نی او
اگر دورست در صحرا شبانیم | وگر شب خانه اش را پاسبانیم
بر اعدا قوت بازوش از ماست | بر احباب آب رویش از علت
بجز خیبت کسی از وی چه دیدست | کس اینسان پسر ما برگزیدست
بیا تا کار خود را چاره سازیم | بهر راهش توان آواره سازیم
چو با ما بر سر غمخوارگی نیست | دوای او بجز آوارگی نیست

بیاید چاره سازی زانکه بهست | نرفت اختیار چاره از دست
چو خاری بر دمد از شور بختی | بباید کند تا گشته درختی
بقصد چاره سازی عهد بستند | بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که حیله سازند تا یوسف را علیه السلام از پدر دور اندازند و در شب غفلت شکلی زنند

چو آید مشکلی پیش خردمند | کزان مشکل فتد در کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار | که تا در حل آن گردد مددکار
ز یک شمع ار شود پر نور خانه | فروزد شمع دیگر در میانه
ولی هست این سخن در اصل ایشان | بصدر راستی بالانشینان
نه در کجرو حریفان کج اندیش | که گردد از دو کجرو کجروی بیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف | برای مشورت در شأن یوسف
یکی گفت از حسد خون باید ریخت | بخونریزیش باید حیله انگیخت
ز دشمن نیز خون خون باید گشت | که از دشمن بخونریزی توان رست
چو گردد کشته پنهان ماند این راز | ز کشته بر نیاید هرگز آواز

فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین
یا الله

یکی گفت این بدست ای نیک رایی | که اندیشیم قتل بی گناهی

اگر اسب جفا رانیم آخر | نه با کشتن مسلمانیم آخر

عوض زین بقعه بیرون بردن اوست | نه کشتن یا زدن یا مردن اوست

همان به کافکنیمش از پدر دور | به هایل وادیی محروم و مهجور

بیابانی درو جز دام و دد نی | بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی

نباشد آب او جز اشک نومید | نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در وی سایه جز در شب تار | نه در وی سبزی جز نشتر خار

بجو یکچند اندرو آرام گیرد | بمیرد کز خویشتن بیشک بمیرد

نگشته تیغ ما زکین بخونش | رسیم از تیغ تیز ننگ و فسونش

وگر یک کف قتل دیگر است این | چه جای قتل از آن هم بدتر است این

بیکدم زیر خنجر جان سپردن | بهست از گرسنه یا تشنه مردن

صواب آنست کز دور و نزدیک | طلب داریم جای تنگ و تاریک

ز صد رغبت بچاه افکنیمش | بصد خواری در آن چاه افکنیمش

بود کانجا شوند کاروانی | بر آساید در آن منزل زمانی

بچاه

بچاه اندر رسن دلوی گذارند | کنند در بردن وی تیزکاری

بجای آب از آن چاهش برآرند | بفرزندیش گیرد یا غلامی

شود پیوند او زانجا بریده | بوی از ما گزندی نارسیده

چو گفت او قصه چاه پر آسیب | شدند آنها همه بر چه سراشیب

ز غور چاه و مکر خود نه آگاه | همه بی ریسمان رفتند در چاه

گرفته پا بور در دل نقابی | بر آن تزویر کردند اتفاقی

وز آن پس روی بکار خود نهادند | بفردا وعده آن کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن که یوسف را علیه السلام همراه خود بجانب صحرا برند

جوانمردان که از خود رستگانند | بکنج بیخودی بنشستگانند

ز قید طبع وکید نفس پاک اند | براه درد و کوی عشق خاک اند

نه از ایشان بر دل مردم غباری | نه از مردم بر ایشان هیچ باری

بنا سازی عالم کار زند | بهر باری که آید برد بارند

حسودان یوسف علیه السلام | بعکس دین خرم طبع شادان

زبان پر مهر و سینه کینه اندیش / چو گرگان نهان در صورت میش

بدیدار پدر احرام بستند / برای نو ادب پیشش نشستند

در زرق و تملق باز کردند / ز هر جایی سخن آغاز کردند

بیان کردند هر نوی و کهن را / رسانیدند تا آنجا سخن را

که از خانه ملالت خواست ما را / هوای رفتن صحراست ما را

اگر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم

برادر یوسف آن نور دو دیده / ز کم سالی بصحرا کم رسیده

چه باشد کش بما همراه سازی / بهمراهیش ما را سرفرازی

بکنج خانه مانده روز تا شب / فارسله غدا نرتع و نلعب

گهی با او ره صحرا نوردیم / گهی بر پشت کوه و دشت گردیم

گهی از گوسفندان شیر دوشیم / گهی شیرین دغندان شیر نوشیم

ز فرش سبزه بازیگاه سازیم / بهار لاله ببازی دامن زنیم

ز بابیم از سر لاله کلاهش / کنیم از فرق یوسف جلوه‌گاهش

زده بالا بسان کبک دامان / میان سبزه سازیمش خرامان

بیک

بیک جا گله آهو چرانیم / ز یکسو گرگ را از هره رانیم

بود طبعش بیابان‌ها گشاد گردد / ز اندوه وطن آزاد گردد

ز حد کودک چه هزار اعجوبه شاهی / نخند و طبع کودک جز ببازی

چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان / گریبان رضا پیچید از ایشان

بگفتا بردن وی کی پسندم / کنم دور و درون اندوه مندم

از آن ترسم که تو غافل نشیند / ز غفلت صورت حالش نبینند

درین دور و درین دشت محنت آمیز / کهن گرگی برو دندان کند تیز

بدان نازک بدن دندان رساند / تنش را بلکه جانم را دراند

چو آن افسونگران این را شنیدند / فسون دیگر از نو در دمیدند

که آخر ما نه زان سست رایم / که هر ده تن بگرگی در نیاییم

نه گرگ ار شیر دم خواهد باشد / بجنگ ما چو روبه خوار باشد

چو زایشان کرد یعقوب این سخن گوش / ز عذر انگیختن گردید خاموش

به صحرا بردن یوسف رضا داد / بلا را در دیار خود صلا داد

برون برادران یوسف را از پیش پدر و در راه جدایت خود

چاه ضلالت کندن و برای مسیح خیانتی و بچاه افکندن

فغان زین چرخ دولاب جهرور / بچاهی افکند ماه دل افروز
غزالی در ریاض جان چریده / نهنده در پنجهٔ گرگ دریده
چو یوسف را بآن گرگان سپردند / فلک گفتا که گرگان بره بردند
بچشم باپدر تا مینمودند / ز یکدیگر بمهرش می ربودند
گهی آن بر سر دوشش گرفتی / گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند / برو دست جفاکاری گشادند
ز دوش مرحمت بازش فکندند / میان خاره و خارش فکندند
برهنه پا قدم بر خار میزد / بگل از خار و خس مسمار میزد
فکنده کفش ره پر خار میکرد / کف سیمین ز خاره پاره میکرد
کف پایی که می بودش ز گل ننگ / ز خون در خار و خارا گشت گلرنگ
چو ماندی باز از آن ده سخت پنجه / طپانچه کرد میشان خساره رنجه
بتیغ قطع باد آن دست کوتاه / که بر پنجه زند با پنجهٔ ماه
چو در رفتی پس کردی ز خم خیلی / قفایش چون رخ بدخواه نیلی

ببسته

ببسته از قفا دلهای دستی / که بیند آن قفا از وی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو بپهلو / رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوش را مالد بانگشت / خبر انگشت میمالد بهر سو درشت
بزاری هر کرا دامن کشیده / بهیزاری گریبانش دریده
بگریه هر کرا در پا فتاده / بخنده بر سر او پا نهاده
بناله هر کرا آواز کردی / نواهای مخالف ساز کردی
چو شد نومید از ایشان گریه برداشت / ز خون دیده بر گل لاله میکاشت
گهی در خون و گه در خاک میخفت / ز اندوه دل صد چاک میگفت
کجایی ای پدر آخر کجایی / ز حال من چنین غافل چرایی
بیا بنگر کنیزک زادگان را / ز راه عقل و دین افتادگان را
که با کام دلت در دل چه دارند / حق الطاف تو چون میگذارند
گلی کز روضهٔ جانت دمیدست / برو باران احسانت چکیدست
چنان از تشنگی در تاب مانده / که بی رنگ اندر و بی آب مانده
نهال ناز برورد بهشتی / که در بستان سرای عمر کشتی

چنان از باد جور افتاده بر خاک
کزو جوید بلندی خار و خاشاک

همی گر زوی شب را نور بودی
ز ظلمتهای دوران دور بودی

رسیدش از فلک زانسان وبالی
که جوید لمعهٔ نور از هلالی

بدین سان بود حالش تا به فرسنگ
ازو صلح و ازان سنگین دلان جنگ

ازو نرمی و از ایشان سخت گیری
ازو گرمی و زایشان سرد سیری

زناگه بر لب چاهی رسیدند
ز رفتن هر دو بر لب چه آرمیدند

چهی چون گور ظالم تنگ و تیره
ز تاریکیش چشم عقل خیره

لبالب چون دهان اژدهایی
پی قوت از برون مردم ربایی

درونش همچو اندرون مردم آزار
برای مردم آزاری پر از مار

مدار نقطهٔ اندوه دورش
برون از طاقت اندیشه غورش

محیطش پر کدورت همچو گردش دور
صدایش پر عفونت چشمهٔ شور

نفس زن هر که در وی یک دم گشتی
نفس را بر نفس نیزه ره بستی

چو ایشان وقع آن کلبهٔ مه را
پسندیدند آن نابهره چه را

دگر بار از جفاشان دلو بر داشت
بنوعی ناله و فریاد برداشت

که گر آن سنگ را معلوم گشتی
ز سوز آتش نرم‌تر از موم گشتی

ولی آن ساز تیر آهنگ تر شد
ولی چون سنگ ایشان سنگ تر شد

چگویم کز جفا ایشان چه کردند
دلم ندهد که گوید آنچه کردند

بر آن ساعد که گر بر وی رسیدی
حریر خلد از آن آزار دیدی

رسن بستند از موی بر و یشش
بر و شد هر سر موی یکی نیشش

میانش را که بودی موی مانند
به ابریشمین ریسمان دادند پیوند

کشیدند از بدن پیراهن او
چو گل از غنچه عریان شد تن او

بعقد خود بریدند از ملامت
لباسی تا بدامان قیامت

فرو آویختند آنگه بچاهش
در آب انداختند از نیمه راهش

ز خوبی بود خورشید جهان تاب
فکندش چرخ چون خورشید در آب

برون از آب در چه بود سنگی
نشیمن ساخت آنجا بی درنگی

ز لعل بیکنارش شکر آیین
شد آن شور آبه همچون شهد شیرین

شد از نور رخش آن چاه روشن
چو شب روی زمین از ماه روشن

شمیم گیسوان عطر آیینش
عفونت را برون برد از هوایش

ز فر طلعت او مهر گرنده … سوی سوراخ دیگر شد خزنده
بتعویذ اندرش پیراهن بود … که جدش را ز آتش ملتجی بود
فرستادش با براهیم رضوان … از آن روشد بر و آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود … ز بازوی وی این تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را … بدان پوشید آن پاکیزه تن را
از آن پس گفت کای مهجور غمناک … بیامت پیر رساند ایزد پاک
که روزی این جفا بین بدسگالان را … گروه ناصواب اندیشگان را
ز تو دلریش تر بیند زمانم … فکنده پیش سر پیشت نشانم
برایشان این جفا ها را شماری … وز ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی مو بمو کایشان کیانند … سری موئی تر ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود … ز رنج و محنت اخوان برآسود
نمود آن تخته سنگش تکیه گاهی … نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی
بتسکین داد آنجا خاطر ریشش … ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بر سر چاه و یوسف را بیرون آوردن و یکبار دیگر عالم را با فتاب جمال وی روشن کردن

بنامیزد چه فرخ کاروانی … کز ایشان آب جویان کاروانی
چو دلوی بر کشد ناگه ز چاهی … شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود ثابت … چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه … برآمد یوسف گم گشته از چاه
رسیدند کاروانی رخت بسته … بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور آنجا فتادند … پی آسودگی محمل گشادند
خوش آن گمره که راه آرد بجایی … که باشد همچو یوسف رهنمایی
بگرد چاه منزلگاه کردند … بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعادتمند مردی … بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما … فرو آویخت دلو آب پیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز … زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان … ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را دور افق کن … افق را باز نورانی تتق کن

ز رویت پرتوی بر عالم افکن / جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگ برجست / چو آب چشمه در دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا / بقدر دلو و وزن آب دانا
بگفت امروز دلو ما گرانست / یقین چیزی بجز آب اندرانست
چو آن ماه جهان آرا برآمد / ز جان قوم بانگ بشری برآمد
بشارت کز چنین تاریک چاهی / برآمد آبی از عقبورا بکی دور
برآمد بس جهان افروز ماهی / بشارت کز میان چشمه شور
در آن صحرا گلی بشکفت او را / ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزلگهش برد / بیاران خودش پوشیده بسپرد
بلی چون نیکبختی گنج یابد / اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم در آن نزدیک بودند / ز حال او تفحص مینمودند
ز حال کاروان آگاه گشتند / خبرجویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندایی / برون نامد ز چاه الا صدایی
بسوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فراچنگ

بس از جهد تمام و جد بسیار / میان کاروان آمد بدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این / سر از طوق وفا تابنده است این
بکار خدمت آمد سست پیوند / ره بگریختن گیرد بهر چند
ز نیکو بنده کی فارغ نهاد است / فروشیمش اگرچه خانه زاد است
چو گیرد بنده بد بندگی پیش / ز نیکویی کند بد بندگی بیش
بر آن باشد که بفروشی بهیچش / نداری از بدی در تاب و پیچش
در اصلاحش از این باری نکوشیم / بهر قیمت که باشد میفروشیم
چو آنمردی که از چه برکشیدش / باندک قیمتی زایشان خریدش
بمالک بود مشهور آن جوانمرد / بفلسی چند مملوک خودش کرد
وز آن پس کاروان محمل ببستند / بقصد مصر در محمل نشستند
زیان کاران که جنس جان فروشند / چنان جنسی چنین ارزان فروشند
خراج مصر یک دینار از وی / متاع جان و یک گفتار از وی
ولی این سر خرابی عقوب داند / زلیخایی خریداری تواند
دهد گنج سعادت تا خرومند / ستاند ور کشیده درمی چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه از آن و عزیز را باستقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون از دست رنجی / فرو شد پای از آن سودا بگنجی

نمی‌آمد بروی آن دل آرای / در آن ره بر زمین از شادیش پای

ببوی منصب جاهی پرور میرفت / بهر منزل رهی یک مرحله میرفت

بمصر آمد چو نزدیک از ره دور / میان مصریان شد قصه مشهور

که آمد مالک اینک از سفر باز / بعبرانی غلامی گشته دمساز

براوج نیکوئی تابنده ماهی / بملک دلبری فرخنده شاهی

ندیده با هنر آن دیده افلاک / چو او نقشی بصورتخانه خاک

چو شاه مصر این آوازه بشنید / ازین غیرت بسی بر خویش پیچید

که خاک مصر بستان جمال است / به از گلهای این بستان نهالست

گلی کز روضه فردوس خیزد / ز شرم رویش آب بر خاک ریزد

عزیز مصر را گفت روان شو / باستقبال سوی کاروان شو

بچشم خود ببین آن ماه رو را / بیاور رو بدین درگاه او را

عزیز از مصر رو در کاروان کرد / نظر در روی آن آرام جان کرد

چنان دیدار او از خود ربودش / که پیچو خواست تا آرد بسجودش

ولی یوسف سرش از خاک برداشت / بپیش سعی خویشش سجده نگذاشت

که سر خیرت آنکش خصم بیادت / که بر گردن ز بار منت نهادت

عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار / کش آرد تا در شاه جهاندار

بگفتا ز آمدن فکری نداریم / ولی از لطف تو امیدواریم

که ما را این زمان معذور داری / باسایش درین منزل گذاری

بود در روز سه چار آسوده گردیم / که از رنج سفر بیخواب و خوردیم

غبار از روی و چرک از تن بشوییم / تن پاکیزه سوی شاه پوییم

عزیز مصر چون این نکته بشنید / بخدمتکاری شه باز گردید

بشاه از حسن یوسف شمه گفت / بعزت ساخت جانش نشان جفت

اشارت کرد کز خوبان هزاران / بدار الملک خوبی شهریاران

همه زرین کله بنهاده بر سر / همه زرکش قبا پوشیده در بر

کمرهای مرصع بر میانشان / بخنده درشکر ریزی دهانشان

چو گل از گلشن خوبی بچینند / ز گلرویان مصر آن برگزینند
که چون آرند یوسف را ببازار / کنندش عرض بر چشم خریدار
کشند ایشان بدین شکل و شمایل / بدعوی داریش صف در مقابل
شود در خوبی و مهر جان گرو / ازین آتش زنخدان بازار او گرم

باب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود شستن و بقصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن

بچارم روز موعد یوسف خور / جو زد از ساحل نیل فلک سر
بیوسف گفت مالک کای دل آرای / تو همچون خور کنار نیل کن جای
رخ خود کن که گرد ره را بشوی / زخاکت نیل را ده آبروی
بحکم مالک آن خورشید تابان / بسوی نیل شد چالاک شتابان
بزیر پیرهن برداز برون دست / سمن را برده نیلوفری بست
کلاه زر فشان از فرق بکشاد / ز زرین بیضه خور زاغ شب زاد
کشید آنگه چنان پیراهن از فرق / که چشم عیب بین شد لمعه شرق
نمود آن دوش او از عطف دامن / چنان کز گرد گردون صبح روشن

ازار نیلگون بسته بتعجیل / چو سیمین سروی آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد / که شد نیل از قدوم آن مه آباد
بجای نیل من بودی چه بودی / زپا بوسش من آسوده چه بودی
بر آن شد خور که خود افکنده پیشش / برود نیل ریزد چشمه خویشش
ز بیند چشمه خود چون لب پایش / طفیل نیل شوید دست و پایش
بدریا پا نهاد از سوی ساحل / چو مه در برج آبی ساخت منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب / چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب
تنش در آب چون عریان در آمد / تن آب روان را جان در آمد
گشاد از هم سلاسل گیسوان را / برخ زنجیر بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید ماهی / ز عنبر دامی از مه تا بماهی
گهی میریخت آب از دست بر سر / ز پروین ماه را میبست زیور
گهی میداد از کف مالش گل / ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل
چو کرد از روی و جرک از تن فرو شست / چو سروی از کنار نیل برجست
ز مفرش داد مالک پیرهن چست / بجلباب سمن گلرا بیاراست

کشیدند آنکه بهتر و بیهای کارکش   بچندین نقشهای خوش منقش

بزرین تاج مه را قدر بشکست   کمربند مرصع بر میان بست

فرو آویخت زلف عنبرآویز   هوای مصر از آن شد عنبرآمیز

بدان خوبی بهودج در نشاندند   بقصد قصر شه مرکب براندند

نمود از قصر بیرون تختگاهی   که شه آنجا کشیدی تخت گاهی

به پیشش خیل خوبان صف کشیده   پی دیدار یوسف آرمیده

فراز تخت هودج را نهادند   جهانی چشم بر هودج گشادند

قضارا بود ز ابر تیره آن روز   نهفته آفتاب عالم افروز

بیوسف گفت مالک کای دل آرام   ز هودج نه بروی تختگه گام

تو خورشیدی ز عارض پرده بگشا   ز نور خویش عالم را بیارا

چو یوسف برج هودج را بپرداخت   چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت

گمان شد ناظرانرا کافتاب است   که طالع گشته از نیلی سحاب است

نظر کردند در مهر جهانتاب   بدانستند کز وی نیست آن تاب

هنوز او در پس ابر است مستور   ز روی یوسف است آن تابش نور

ز حیرت کف زنان اهل نظاره   فغان برداشتند از هر کناره

که یا رب کیست این فرخنده اختر   که هم ماه است ازو شرمنده هم خور

بتان مصر سر در پیش ماندند   ز لوح حسن حرف نسخ خویش خواندند

بلی هر جا شود مهر آشکارا   ستاره جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه [illegible] و جمال یوسف علیه السلام را دیدن و وی را شناختن

زلیخا بود ازین صورت [illegible]   کزو با یوسف آمد یکدل منزل

ولی جانش از آن معنی خبر داشت   ز داغ شوق شوری در جگر داشت

نمیدانست کان شوق از کجا خاست   بحیلت ساختی پیش کسی همی خواست

بصحرا شد برون تا زان بهانه   ز دل بیرون دهد اندوه خانه

بسختی چند روز آنجا بسر برد   بر آن محنت بسی دلها بیفشرد

گرفت از سیر آنجا خرمی پیش   ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در صحرا بخرمی بس سبک افتاد   دگر باره بخانه میلش افتاد

به پشت بارگی هودج نشین شد   بعزم لکاه خود رحلت گزین شد

اگرچه روی در منزلگهش بود
گذر بر ساحت قصر شهش بود

چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست
که گویی رستخیز از مصر برخاست

یکی گفت این پی فرخنده‌نامست
بساط عرض کنعانی غلامست

غلامی نی که رخشان آفتابی
بدار الملک خوبی کامیابی

زلیخا دامن هودج برانداخت
چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

برآمد از دلش بیخواست فریاد
ز فریادی که زد بیخود بیفتاد

روان هودج کشان هودج براندند
بخلوتخانهٔ خاصش رسانیدند

چو شد منزلگهش آن خلوت راز
ز حال بیخودی آمد بخود باز

ازو پرسید دایه کای دل‌افروز
چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چون گشادی
بدان تلخی چرا بیخود فتادی

بگفت ای مهربان مادر چگویم
که گرد آفت من هرچه گویم

در آن مجمع غلامی را که دیدی
ز اهل مصر وصف او شنیدی

ز عالم قبله‌گاه جان من اوست
فدایش جان من جانان من اوست

بخوابم روی زیبا وی نمودست
شکیب از جان شیدا وی ربودست

بتن در

بتن در تب بدل در تابم از وی
ز دیده غرق خون نابم از وی

درین کشور ز سودایش فتادم
درین شهر از تمنایش فتادم

ز خان و مان مرا آواره او ساخت
درین آوارگی بیچاره او ساخت

بهر محنت که دیدی چند سالم
که بود از راحت گیتی ملالم

همه از آرزوی روی او بود
ز شوق قامت دلجوی او بود

ز کوه افزون بود بار من امروز
ندانم چون شود کار من امروز

که من شده ایوان که گردد
رخ شمع شبستان که گردد

کدامین دیده گردد روشن از وی
کدامین خانه گردد گلشن از وی

که یابد از لب جانبخش او کام
که گیرد در پناه سروش آرام

که سود چه پیش است اینکه باشد
و وصل مشکل است پیش آید

که با [illegible] و حاصل همچو بختم شد
که سازم کحل دیده خاک پایش

مرا گرد و ازوی حال یابی
رسد دستم باین اقبال یا نی

چو دایه آتش او دید کز چیست | چو شمع از آتش او زار بگریست

بگفت ای شمع سوز خود نهان دار | غم هجران بسوز و خود نهان دار

صبوری پیشه کردی روزگاری | مکن جز صبر نیز امروز کاری

بود کز صبر امیدت برآید | ز ابر تیره خورشیدت برآید

بعرض بیع درآوردن مالک یوسف را علیه السلام و خریدار
زلیخا برا با اضعاف آنچه دیگر مردم میخریدند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری | که یاری برخورد از وصل یاری

برافروزد چراغ آشنایی | رهایی یابد از داغ جدایی

چو یوسف شد بخوبی گرم بازار | شدندش مصریان یکسر خریدار

بهر چیزی که هر کس دسترس داشت | در آن بازار بیع او هوس داشت

شنیدم کز غمش زالی برآشفت | تنیده ریسمان چندی بکفت

همین بس گرچه من کاسد قماشم | که در سلک خریدارش باشم

منادی بانگ میزد کز چپ و راست | که میخواهد غلامی بی کم و کاست

رخ او مطلع صبح صباحت | لب او گوهر کان ملاحت

این مجلس دوم است

رسیمای صباحت چهره پرنور — باخلاق کرامت سینه معمور

نیارد بر زبان جز راستی هیچ — نباشد در کلام او خم و پیچ

یکی شد زان میانه اول کار — بیک بدره زر سرخش خریدار

از آن بدره که چون خواهی شمارش — بیابی از دویست زر هزارش

خریداران دیگر رخش راندند — بیکبارگه صد بدره رساندند

بر آن افزود دولتمند دیگر — بقدر وزن یوسف مشک اذفر

بر آن دانای دیگر ساخت افزون — بوزنش لعل ناب و در مکنون

بدین قانون ترقی می نمودند — ز انواع بهایش میفزودند

زلیخا گشت از آن معنی خبردار — مضاعف ساخت آنها را بیکبار

خریداران دیگر لب ببستند — بزانوی نومیدی نشستند

عزیز مصر را گفت ای نکورای — برو بر مالک این قیمت بپیمای

بگفتا آنچه من دارم دفینه — ز مشک و گوهر و زر در خزینه

بیک نیمه بهایش بر نیاید — ادای آن تمام از من کی آید

زلیخا داشت درج پر ز گوهر — نه درجی بلکه برجی پر ز اختر

بهای

بهای گوهرم زان در مکنون — چراغ مصریان شد بلکه افزون

بگفتا کین گهرها در بهایش — بده ای گوهر جانم فدایش

عزیز آورد بازار نو بهانه — که دارد میل آن شاه زمانه

که در خیل وی آن پاکیزه دامان — بود سر دفتر دیگر غلامان

بگفتا رو سوی شاه جهاندار — بحق خدمت گذاریها بجای آر

بگو بر دل جز این بندی ندارم — که پیشش وی بفرزندی برآرم

سرافرازی مرا زین احترام — که آید زیر فرمان این غلا هم

ببرجم اختر تابنده باشد — مرا فرزند و شه را بنده باشد

چو شه این نکته سنجیده بشنید — ز بذل التماسش سر نپیچید

اجازت داد حالا تا خریدش — ز مهر دل بفرزندی گزیدش

بسوی خانه بردش خرم و شاد — زلیخا شد ز بند محنت آزاد

بمژگان گوهرش دری همی سفت — دو چشم خود همی مالید و میگفت

به بیداریست یارب یا بخوابست — که جان من ز جانان کامیابست

بشبهای سیه این بود امیدم — که گردد روزی این روز سفیدم

بشم را صبح فیروزی برآمد
غم و رنج شبانروزی سرآمد

شدم با نازنین خویش همراز
سزد اکنون که بر گردون کنم ناز

درین تخت کسرا بی غم چو من کیست
بس از پژمردگی خرم چو من کیست

چه بودم ماهیی در رها ز آب
طپان بر ریگ تفسان از غم آب

درآمد سیلی از ابر کرامت
بدریا برد از آن ریگم سلامت

که بودم گمرهی در ظلمت شب
رسیدم جان ز گمراهیم بر لب

برآمد از افق رخشنده ماهی
بسوی دولتم بنمود راهی

که بودم خفته بر بستر مرگ
خلیده در رگ جان نشتر مرگ

درآمد ناگهان خضر از در من
به آب زندگی شد یاور من

بحمدالله که دولت یاریم کرد
زمانه ترک جان آزاریم کرد

هزاران جان فدای آن نگار
که آورد این چنین نقدی ببازار

چه غم گر حقه گوهر شکستم
چو آمد معدن گوهر بدستم

بدیت نقد جان گو هرچه باشد
طفیل دوست باشد هرچه باشد

جمادی چند دادم جان خریدم
چنان جنسی چنین ارزان خریدم

کهی از نقد خود آن بهره بیند
که عیسی بهر خر مهره چیند

اگر خر مهره را بدرود گردم
چو عیسی آن من شد سود کردم

بشغل فکرت این تا سحر آویخت
سرشک از چشم گوهربار می‌بیخت

کهی در روی یوسف لال می‌بود
ز داغ هجر فارغ بال می‌بود

که از هجر گذشته یاد میکرد
بوصل خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه نام از نسل عاد که بکمال و جمال خود نظیر نداشت و غائبانه عاشق جمال یوسف علیه السلام شد و در آن آیینه جمال حقیقت دید و از مجاز بحقیقت رسید

نه تنها عاشقی از دیدار خیزد
بسا کین دولت از گفتار خیزد

درآید جلوه حسن از ره گوش
ز جان آرام برباید ز دل هوش

ندارد پیش ازین دلاله کاری
که گوید قصه زیبا نگاری

ز دیدن هیچ اثر نی در میانه
کند عاشق کسی را غائبانه

بملک مصر زیبا دختری بود
که نسل عاد را سرو نوی بود

زده درج عقیقش خنده بر در
ز شکرخند او مصر از شکر پر

ز بس شیرین که شکر خند او بود
دل نی شکر اندر بند او بود

چو شکر ریختی از لعل خندان
شکر انگشت بگرفتی بدندان

شکر بود از دهانش با دل تنگ
نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ

چو در لطف از نباتش لب شکر شد
نبات اندر دل شیشه گره شد

نبات از خنده او دیده دل
نمیشد با لب لعلش مقابل

نبود ایمن ز لعلش می پرستش
که با آن پردلی بشکست شیشش

جهان را فتنه بود آن غیرت حور
ز شیرین شکر او مصر پر شور

ولی بر چرخ می سود افسر او
بهر کس در نمی آمد سر او

ز عز مال و استغنای جاهش
نمی افتاد سوی کس نگاهش

حدیث یوسف و وصفش شنید
بماه روی او مهرش بجنبید

چو شد گفت و شنیدن بپایی
شد آن اندیشه محکم در دل وی

بدین میلش فتاد از شنیدن
بلی باشد شنیدن تخم دیدن

نصاب قیمتش معلوم خود ساخت
ز ترتیب نصابش دل بپرداخت

هزار اشتر همه با گنج گوهر
پر از دیبا و مشک و عنبر و زر

زانواع نفایس هر چه بودش
که دادن در بها لایق نمودش

مرتب کرد و راه مصر برداشت
بجز راه از وفا این هیچ نگذاشت

فتاد از مقدمش آوازه در مصر
برآمد های و هوی تازه در مصر

بمصر آمد سری در راه یوسف
خبر بردند از جولانگه یوسف

چو از جولانگه یوسف نشان یافت
ولی خرم بسوی او عنان تافت

جمالی دید بیش از حد ادراک
چو جان ز آلودگی آب و گل پاک

بگیتی مثل او نادیده هرگز
ز کس مانند او نشنیده هرگز

نخست از دیدن او بیخود افتاد
ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد

وز آن بیهوشی هشیاری آورد
ز خواب غفلتش بیداری آورد

زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز
جواهر جست از آن گنجینه راز

بگفت ای از تو کار نیکویی راست
بدین خوبی جمالت را که آراست

که لامع ساخت خورشید جبینت
که آمد خرمن مه خوشه چینت

کدامین خامه زن نقش تو برداخت
کدامین باغبان سرو تو افراخت

کنه دیر کار طاق ابرویت را
که داد این تاب بند گیسویت را

گل سیراب تو آب از کجا خورد بدین آبش درین بستان که آورد
بسروت خوب رفتاری که آموخت بلعلت نغز گفتاری که آموخت
بروی تو لوح نامه نما کیست بزلف تو حرف خانه کیست
که بینا نرگست را چشم بگشاد زخواب نیستی بیدارش داد
که بر درج درت زد قفل یاقوت که دلرا قوت آمد روح را قوت
که کند اندر زنخدان چاه غبغب که آب زندگی کردش لبالب
که خال عنبرینت را زد بر رخسار نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
چو یوسف این سخنها کرد در گوش غذای جان فشاند از چشمه نوش
بگفتا صنعت آن صانع من که از بحرش پر شمع فانوس من
فلک یک نقطه از کلک کمالش جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالش با کمال از تهمت عیب نهفته در حجاب پرده غیب
ز ذرات جهان آیینها ساخت ز روی خود بهر یک عکسی انداخت
بچشم تیز بینت هر چه نیکوست چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذ الله ز اصل از دور مانی چو عکس آخر شوی بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقایی ندارد رنگ گل چندان وفایی
بقا خواهی بروی اصل بنگر وفا جویی بسوی اصل بگذر
غم چیزی مکش کآخر نباشد که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این افسانه بشنید بساط عشق یوسف در نوردید
بیوسف گفت چون وصفت شنیدم بدل داغ تمنایت کشیدم
گرفتم پیش راه آرزویت ز سر پا ساختم در جستجویت
چو دیدم روی تو افتادم از پای بجان دادن به پایت زدم رای
ولی چون گوهر اسرار سفتی نشان زان منبع انوار گفتی
بتحقیق سخن بشکافتی موی مرا از مهر خود برتافتی روی
حجاب از روی امیدم گشودی ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز بازست که با تو عشق ورزیدن بجا نیست
چو باشد بر حقیقت چشم بازم به افتد ترک سودای مجازم

جزاک الله که چشمم باز کردی / مرا با جان جان همراز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من / حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی / ز تو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن / سری موی ز احسانت تو گفتن
بنا کرد از پی رفتن بتعجیل / عبادتخانه بر ساحل نیل
ولی از ملک و مال عالم آرا د / بمسکینان و محتاجان صلا داد
که ملک و مال وی تاراج کردند / بقوت یکشبش محتاج کردند
بجای تاج از گوهر مرصع / قناعت کرد با فرسوده مقنع
بجای بستن زرین عصابه / بسر بربست پشمین بنابه
تن خود ز اطلس و اکنون بر انداخت / لباس آینه آسا از نمد ساخت
بدست وی چو گوهر دار یاره / سفالین سبحه آمد در شماره
بکنج آن عبادتخانه ره کرد / ز عالم رو در آن محرابگه کرد
ز گلخن دامنی خاکستر آورد / بجای بستر سنجاب گسترد
ز خارا ریز سر بنهاد بالش / در آمد گیتی از در دستیش

در آن معبد بسر میبرد تا بود / بطاعت پای می افشرد تا بود
چو در طاعت گری عمرش سر آمد / بجان دادن چو مردان خوش بر آمد
ز پنداری که جانبازیکان داد / فروغ روی جانان دید و جان داد
ولا مردانکی زین زن بیاموز / بماتم شیوه بین شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری / بکن ماتم گر این ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی / ولی ز اندیشه صورت نرستی
بهر دم صورتی را زاولیست / ز حال هر زمان گردان بحالیست
مزن مردم قدم در سنگلاخی / ز شاخی می پر و منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر / فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران / بجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمارست / وز آن رو در یکی کردن حصارست
چو تاب جمله دشمن نداری / به آن کز جنگ وی باشی حصاری

تربیت کردن زلیخا یوسف را علیه السلام و خدمتکاری نمودن وی مر او را آنچه دست رس وی بود

چو دولت گیر شد دام زلیخا / فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست / بخدمتکاری یوسف میان بست
ز زرکش جامهای خسروی بیا / بقدرش همچو قدرش چست و زیبا
مذهب تاجهای زرین کمرها / مرصع هر یکی از رخشان گهرها
چو روز سال هر یک سیصد و شصت / مهیا کرده فارغ بال بنشست
بهر روزی که صبح نو دمیدی / بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق / بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش / بآیینی دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب دلفریبان / نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز / بیک افسر نشد هرگز سر افراز
نبست آن لب شکر از یک کمر بند / میان چون کمر چون نی قند
چو تاج زر بفرقش بر نهادی / هزاران بوسه اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد / باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او / شدی همراز با پیراهن او

تنم گفتی ز تو بگسسته با دا / وز آن تن چون تو بر خوردار باد
قبا بر قد آن سرو دلارا / چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ / که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش / گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی / ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
مسلسل گیسویش چون شانه کردی / مداوای دل دیوانه کردی
بهم در بافتی از عنبر خام / شکار جان خود را عنبرین دام
بقصد خورد و شام و طعمه چاشت / بنعمت خانه خود روز و شب داشت
مهیا کرده خوانهای ملون / بنعمتهای گوناگون مزین
پی حلواش قند و مغز بادام / گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوهای گونه گونه / ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینهای مرغ و بریش / کبابش ساز کردی از دل خویش
گهی دادی چو لعل آبدارش / مزه تا با خاص خوشگوارش
چو کردی شربتش از تشنه تاب / شدی همچون نبات از شرم او آب

بهر خوابش کز ایشان میل بودی | روان چون جان بخوابش میل نمودی
شبانگه کش خیال خواب بودی | ز روز و رنج او بی تاب بودی
بیفکندی فراش از لیف زیرش | نهادی مسند از دیبا حریرش
شبان شد زان کلاله گل کردی بالین | گلش را از سمن با لاله بالین
فسون خواندی بسی افسانه گفتی | غبار خاطرش ز افسانه رفتی
جو بستی نرگسش را پرده خواب | شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو مست آهوی خود را در سحرگاه | چرانیدی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی | گهی با غنچه اش همساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی | گهی از گلستانش گل برچیدی
گرفته کز نوشین چشمه اش لب | گهش کردی وقوف گشتی چو عقرب
گهی با گیسویش کردی سخن ساز | که ای همشیره با کفر انباز
مرا از قید دیده زان خونابه باشی | که دیوی با پری همخوابه بازی
بدین افسوس شستی خاک پایان | رساندی شب چو گیسویش بپایان
بروزان و شبان این بود کارش | نبود از کار او یکدم قرارش

غمش خوردی و غمخواریش کردی | بجاتوانی پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد | بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند | بچشم از پای او آزار چیند
بچشم و جان نشیند حاضر او | بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام محنت چاه و زحمت راه و آگاه شدن زلیخا از آنکه اندوهی که آنروز داشته و است سبب آن بوده

سخن پرداز این شیرین فسانه | چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی | زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته | شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی | نه در بیرون بکس خورسند گشتی
مژه پر آب و دل پر خون همی رفت | درون می آمد و بیرون همی رفت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه | که ای مه پایه خورشید سایه
مبادت زین جفای چرخ تالی | زبیداد زمانه اضطرا به

نمیدانم که امروزت چه حالست | که جانت غرق دریای ملالست
چو آن پری که گرداند نسیمش | که بر یکجا نه بیند کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی | گه آن سو باشدش گه این سوی
بیک منزل آرامی ندارد | بجز گردندگی کامی ندارد
بگو کین بیقراری از که داری | ز نو رنجی که داری از که داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز | بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم کین غم از کیست | ز جانم شور و این ماتم ز چیست
نهانی دزدی آرامم ببردست | بجور دور آیا هم سپردست
منم خاکی بخود راکن نهادی | که پیچیده ست در وی گردبادی
وجودش گرچه جنبش تهی نیست | ولی از حال بادش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا | شبانروزی قرین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا راز میگفت | غم و اندوه پیشش باز میگفت
بتقریبی سخن بگشاد ناگاه | زبان در شرح راه و قعر چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید | بسان ریسمان بر خویش پیچید

فتاد اندر دلش کان نور بودست | که جانش زین غم جانسوز بودست
حجابش روز و مه چون شب بر افراشت | بپیشش او یقین شد آنچه پنداشت
بلی و اندوهی گاه گاه باشد | که از دلها بدلها راه باشد
خصوصا از دل صد چاک عاشق | که باشد در ره معشوق صادق
ز هر جا کش بود بگشاده راهی | سوی معشوق از آن راهش نگاهی
از آن جا پیرو احوال جانان | فتد بر چشم جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار | دل عاشق شود افگار از آن خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب | فتد در جان عاشق زان صدا آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش | شود چشم علت عاشق ز غبارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی | بقصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی بچابک نشتر از لب خون | بوادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بودی خود بپرهیز | ز پندار وجود خود بپرهیز
گرت فخری و دینی هست از اوست | ورت بویی و رنگی هست از اوست
مصفا شو ز مهر و کینه خویش | مصیقل کن رخ آیینه خویش

بود نور جمال شاهد غیب / بتابد چون کلیم الله از جیب
شود چشم و لب روشن بدان نور / نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبری نیست که شبانی نکرده و کلات بهم ساختن زلیخا اسباب شبانی را

خوشا آن بیدل که دولتیار گردد / بگرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش / نهد در خواهش او گام خویش
چو خواهد جان روانی بر لب آرد / ببوسد خاک او و جان سپارد
چو جوید دل کند دل را ز غم خون / نهد در رهش ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از بالین ناز خیز / بخدمتکاری او سر فرازد
اگر گوید نتابد سر چو خامه / وگر خواند نه پیچد سر چو نامه
بحکم آنکه امت پرور پیرا / شبانی لایق بود پیغمبری را
ز یوسف با هزاران کامرانی / بهم زد سر تمنای شبانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت / بتحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین خواست از استاد بافنده / که گرد آنگه از برایش یک فلاخن

رسن همچون خور از زرتار بندش / چو گیسوی معنبر بافتندش
زلیخا نیز بی‌بخت آن نویی / که گنجانم درو خود را چو مویی
چو توان سبب جمع دلبر و بست / ببین بسم کاه کاه آشکال دست
وگر میگفت این را چون اسپندم / که یکبار خود بروی نه بندم
[illegible] / [illegible]
بچنگش گر فتادی لعل خوش رنگ / ز بی مقداری افکندیش بر سنگ
[illegible] شبانان / [illegible] صحرا چرانان
جدا سازند تا در بره چند / چو گردون [illegible] مشتغل شد

چو آهوی ختن سنبل چریده / ز کرگان هرگز آسیبی ندیده
[illegible] / [illegible]
ز فربه دنبها یکسر گرانبار / براه از بس گرانی نرم رفتار
[illegible] / [illegible] سنبل [illegible]
بروی موج باد از فرش افرازی / گرفته صنعت زنجیر سازی
میان آن رمه یوسف شبانان / چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده / ببوی کوی سنبلان رو نهاده

زلیخا عقل و هوش و صبر جانرا / سگ دنباله کش کرده شبانرا
نگهبانان موکل ساخت چندی / که دارندش نگاه از هر گزندی
بهر بیننده بود تا میخواست نگارش / نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبانان بود / وگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد / ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبت کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف علیه السلام ازو دا باکردن

چو شد بیدل ز دل نگاری / نگیرد کار او هرگز قراری

اگر نبود بکف نقد وصالش
ببندد عشق بازو با خیالش

ولی خوش بود و خون از دل چکیده
که افتد کار وی از دل بدیده

چو یابد بهره چشم اشکبارش
فتد اندیشه بوس و کنارش

دگر بوس و کنارش هم دهد دست
ز بیم هجر باشد رنجه پیوست

امید کامرانی نیست در عشق
صفای زندگانی نیست در عشق

بود آغاز آن خون خوردن و بس
بود انجامش از خود مردن و بس

براحت کی بود آنکس که او را
چو خون خوردن بود یا مردنش کار

زلیخا بود یوسف را ندیده
بخوابی و خیالی آرمیده

بجز دیدارش از بخت جویی
نمیدانست خود را آرزویی

چو دید از دیدن او بهره مندی
ز دیدن خواست طبعش بلندی

بآن آورد روی جست و جو را
که آرد در کنار آن آرزو را

ز لعل او ببوسه کام گیرد
ز سروش با کنار آرام گیرد

بلی نظارگی کاید سوی باغ
ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ

نخستش از روی گل دیدن شود مست
ز گل دیدن بگل چیدن برد دست

زلیخا وصل میجست و چاره
ولی میکرد از آن یوسف کناره

زلیخا بود خون از دیده ریزان
ولی میبود از آن یوسف گریزان

زلیخا داشت بر جان سوز و داغی
ولی میداشت زان یوسف فراغی

زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت
ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا بهر یک دیدن همی خست
ولی یوسف ز دیدن دیده میبست

ز بیم فتنه روی او همی دید
بچشم فتنه جوی او نمی دید

نیارد عاشق آن دیدار در چشم
که با یارش فتد چشم بر چشم

ز عاشق دم بدم اشکی و آهی
نباشد جز بامید نگاهی

چو یار از حال عاشق دیده پوشد
سزد گر خونش از دیده بجوشد

زلیخا را چو این غم بر سر آمد
بناگه فرصت از پا در آمد

برآمد در خزان بختش از درد
گل سرخش برنگ لاله زرد

بدل ز اندوه بودش بار انبوه
سهی سروش خمید از بار اندوه

برفت از لعل لب آبی که بودش
نشست از شمع رخ تابی که بودش

نکردی شانه موی عنبرین موی
جز از پنجه که میکندی بآن موی

بسوی آینه کم کردش دل
مگر زانو که بر وی رو نهادی

ز بس کز دل فشاندی خون تازه
نگشتی چهره اش محتاج غازه

همی عالم بچشمش خون سیه بود
بچشمش سرمه را کی جایگه بود

ز سرمه زان سیه چشمی همی جست
که اشک از نرگس او سرمه میشست

زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش
زبان سرزنش بگشاد بر خویش

که ای کارت برسوائی کشیده
ز سودای غلام زرخریده

تو شاهی بر سر بر سرفرازی
جز با بنده خود عشق بازی

بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار
که در شاهی بود شاهی سزاوار

عجب تر آنکه از عجبی که دارد
بوصل چون توی سر در نیارد

زنان مصر اگر دانند حالت
رسانند از ملامت صد ملالت

همی گفت این ولیکن آنچنانه
نه ز آن سان در دل او داشت خانه

کش از خاطر تو نستی برون کرد
بدین افسانها دردش فزون گرد

بلی چون دلبری با جان درآمیخت
نیارد جان او زوی پیوند بگسیخت

برد پیوند جان از تن بیکدم
ولی با او بود جاوید محکم

چو خونش گشت آن باغ عشق مهجور
که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور

ولی بیرون بود ز امکان عاشق
که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن ویرا در شعله شمع جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید
ز دیده اشک ریزان حال پرسید

که ای چشمم شد بیدار نور روشن
دلم از عکس رخسار تو گلشن

دلت پر رنج و جانت پر ملال است
نمیدانم ترا اکنون چه حال است

ترا آرام جان پیوسته در پیش
چه میسوزی ز بی آرامی خویش

در آن وقتی که از وی دور بودی
اگر میسوختی معذور بودی

کنون در عین وصلی سوختن چیست
بداغ شمع جان افروختن چیست

کرا از عاشقان این دست دادست
که معشوقش بخدمت سر نهادست

همین بس طالع فرخنده تو
که سلطان تو آمد بنده تو

همی لایق بتاج پادشاهی
بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

بروی خرم و دلشاد می باش
ز غمهای جهان آزاد می باش

ز سرو لاله رنگش کام میگیر / برفتار خوشش آرام میگیر
لبش بوسی و جان پرور از وی / زلال کامرانی میخور از وی
زلیخا چون شنید این پند از دایه / سرشکش لاله از دل خون دو تایه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت / بپیش دایه قصه مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان مادر همانا / نه چندانی ز سر کار دانا
نمیدانی که من دل چه دارم / وز آن جان و جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش رویم ایستاده / ولی بی خدمتی را داد داده
ز من دوری نباشد هیچکارش / ولی نبود بجز بر سر نگاهش
بران تشنه بباید زار بگریست / که بر لب آب یابد تشنه زیست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد / دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش نجویم / که پشت پاش به پا بر رویم
چو بگشایم بدو چشم نهانبین / به بینایی نماید صورت چین
بر آن چین سرزنش از من روا نیست / که از وی هرچه می‌آید خطا نیست
ز ابرویش مرا در کار گرهاست / گر آن کج شد ببست کارم بی گره راست

چنین

چنین کز وی گره بر کارم افتد / نظر کردن بوی دشوارم افتد
دهانش سر سخن با من تنگ است / بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است
ز لعلش در دهانم آب گردد / بچشمم آبی خون ناب گردد
قدش کل آمد نهال آرزویم / ز رحمت کم شود مایل بسویم
چو خواهم از نهالش سیب چینم / نچیده سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم / بچاه غم کند آرامگاهم
بر اشکم ز آستینش او که پیوست / بدستان یافته بر ساعدش دست
ز دامانش زنم در جیب جان چاک / که دارد پیش پایش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست / که با حال چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری / به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک سختی آرد / چنین وصلی و صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را بنزدیک یوسف علیه السلام و مطالبهٔ مقصود کردن و اباء نمودن وی از آن چه دایه بوی عرض نمود

زلیخا با غم با این درازی / چو دید از دایه رسم دلنوازی

بگفت ای از تو صد یاریم بوده / بهر کاری هواداریم بوده
مرا یک بار دیگر یاریی کن / ز غمخواریم باین غمخواریی کن
قدم از تارک من کن به پیشش / زبان من بشو و از من بگویش
که ای سرو نهال ناز پرورد / رخت را در لطافت ناز پرورد
به بستان جمالت گلشن ناز / نرسته چون قدت سرو سرافراز
ز جان و دل گل و آب سرشتند / درو شاخی ز باغ سدره کشتند
چو برگ سربلندی داد آن شاخ / سهی سرو توانش خواند گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد / تو پاکیزه‌تر فرزند کم زاد
بفرزندیت آدم چشم روشن / ز گلرویت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست / پری از خوبی تو بهره ور نیست
پری اگر بودی سر سواری / نماند از تو در کنج تواری
فرشته گرچه بر چرخ برین است / به پیش روی تو سر بر زمین است
فلک زینسان بلندت بر خشیخ / فکن بر مبتلای خویش پیچ
زلیخا گرچه زیبا دلرباییست / فتاده در کمندت مبتلاییست

ز طفلی

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد / ز سودایت غم دیرینه دارد
ملک خو و سه بارت دیده در خواب / وزان عمریست مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بودت / گهی چون باد در شبگیر بودت
کنون هم گشته زین سودا چو مویی / ندارد جز تو در دل آرزویی
برو ناکرده نقد زندگی کم / ترحم کن خوشست آخر ترحم
بلب هستی زلال زندگانی / چه باشد قطره بروی فشانی
بقد هستی نهال میوه آور / چه باشد گر خورد از میوه‌ات بر
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد / بوصلت سوز دلش آرام گیرد
قدم نه تا سر اندازد به پایت / رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی / اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندان عزیزی / کند پیشت چو کنیزان کنیزی
چو یوسف این فسون از دایه بشنود / بپاسخ لعل گوهر بار بگشود
بدایه گفت کای دانای هر راز / مشو بهر فریب من فسون ساز
زلیخا را غلام زر خریدم / بسی از وی عنایتها که دیدم

گل و آبم عمارت کرده اوست | دل و جانم وفا پرورده اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری | نیارم کردن او را حق گذاری
سری بر خط فرمانش نهاده | بخدمتگاریم اینک ستاده
ولی گوهر من این اندیشه مپسند | که پیچم سر ز فرمان خداوند
ز بدفرمای نفس معصیت رای | نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزند عزیزم نام بردست | امین خانه خویشم سپردست
نیم جز مرغ آب و دانه او | خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک را در هر سرشتی | جداگانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار | زنازاده نباشد جز زناکار
ز سنگ مردم ز مردم سنگ نزاید | ز گندم جو ز جو گندم نیاید
بسینه سر اسرافیل دارم | بدل دانایی از جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار | بود مر اسحاقم استحقاق اینکار
گلی ام رازها در روی شکفته | نگارا ز خلیل الله شکفته
معاذ الله که کاری پیشه سازم | که دارد از ره این قوم بازم

ولی

ولی خویش و هر معذور می باشد | زلیخا زین هوس کو دور می باش
که من وادم ز فضل ایزد پاک | امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا خود بپیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و عذر گفتن یوسف علیه السلام از تحصیل مراد دل او

چو دایه با زلیخا این خبر گفت | ز گفت او چو زلف خود برآشفت
برخسار از مژه خون جگر ریخت | ز بادام سیه عناب بر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را | بسایه فکند آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاک پایت | سرم خالی مبادا از هوایت
ز مهرت یک سر مویم تهی نیست | ز سر مویی ز خویشم آگهی نیست
خیالت نیست جز اندر تن من | فکند تست طوق گردن من
ز حال دل چه گویم خود که چون است | ز چشمم خون فشان یکقطره خون است
چنان در لجه عشق توام غرق | که از خالی نیم از پای تا فرق
ز من فصاد هر رگ را که کاود | بجای خون غمت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست | زلیخا آه زد کین گریه از چیست

مرا چشمی تو چون خندان نشینم | که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فرو ریزی قطره آب | چو آتش افکند در جان من تاب
ز مغزهای حسرت تست دانم | که از آب افکنی آتش بجانم
چو یوسف دید از اندوه بسیار | شد از آب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه آنم دل شکسته | که نبود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمه براه مهر من گام | بدزدی در جهانم ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوست تر داشت | نهال کین من در جان ایشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند | بخاک مصر مهجورم فکندند
شود دل هم بدم در بر من | که تا عشقت چه آرد بر سر من
یکی سلطان معشوقان غیور است | ز رشک غیرت ملک معشوقیش دور است
نمی خواهد ز انجام و ز آغاز | درین منصب کسی را با خود انباز
برعنایی چو سروی سر فرازد | چو سایه زیر پایش پست سازد
بزیبایی چو ماهی رخ فروزد | ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد خور چون باوج چرخ دوار | بسوی مغربش سازد نگونسار

چو مه را

چو مه را پر برآید قالب از نور | کند در محاق از نور مهجور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم | فروغ تو ز مه داده فراغم
نمیگویم که در چشمت عزیزم | کنیزان ترا کمتر کنیزم
نیاید زین کنیز کمتر سینه | بجز شوق درون و سوز سینه
ز من گر جان فزون میدارمت دوست | گمان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد | بهیچ آفت روان خود نکاهد
مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است | ترا از کین من چندین چه بیم است
بکن لطفی و از لب کام من ده | زمانی رام شو آرام من ده
جواب این شنید یوسف که ای خداوند | منم پشت به بندگی بند کی بند
برون از بندگی کاری ندارم | بقدر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجو از بنده خویش | بدین لطفم مکن شرمنده خویش
کیم من تا ترا دمساز گردم | درین خوان با عزیزان باز گردم
بباید پادشه آن بنده را گشت | که زو هر یک نمکدان با وی است
مرا به گر کنی مشغول کاری | که در وی بگذرانم روزگاری

ز خدمتگاریت سر بر نیارم — به صد جهد حق خدمت گذارم

ز خدمت بندگان آزاد کردند — بمنشور عنایت شاد کردند

به نیکو خدمتان خاطر شو و شاد — نکرد و بندهٔ بد خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده گوهر — که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جایی که کار آید مرا پیش — بود آنجا به پا صد کار کز پیش

ز خوش شب باشد که ایشان گرامم — به مدکاری ترا در بار دارم

بود و پای از برای ره سپردن — نباید دیده را چون پا شمردن

بجای پا چو ره بر خار بینی — اگر دیده نهی آزار بینی

چو یوسف این سخن بشنید از دو گفت — که ای جان و دلت با مهر من جفت

چو صبح از صادقی در مهر رویم — مزن دم جز بوفق آرزویم

مرا چون آرزو خدمتگذاریست — خلاف آن نه رسم دوستداریست

ولی کو مبتلای دوست باشد — مراد او رضای دوست باشد

رضای خود بباز و در رضایش — نهد روی رضا بر خاک پایش

از آن یوسف جدا وین سخن نشد — که در خدمت از صحبت بجد باز

ز صحبت داشتن بیم فتنه و شور — مجانبت خواست تا گردد از آن دور

خوش آن آیینه کز آتش گریزد — چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را علیه السلام بباغ و تهیهٔ اسباب وی کردن

چمن پیرای باغ این حکایت — چنین کرد از کهن پیران روایت

که چون یوسف ز لبهای شکرخا — فشاند این تازه شکر بر زلیخا

زلیخا داشت باغی وچه باغی — کز او بر دل ارم را بود داغی

بگردش زآب و گل سوری کشیده — گلی سوری ز اطرافش دمیده

درختانش کشیده شاخ در شاخ — به تنگ آغوش باهم نیک گستاخ

چنارش را قدم بر دامن سرو — حمایل دستها در گردن سرو

نشسته گل ز غنچه در عماری — بفرقش نارون در چترداری

چمن نارنج بن را صحن میدان — بکف نارنج و شاخش گوی و چوگان

در آن میدان که خالی از آفت — ربوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما — گرفته باغ را ز اوکار بالا

ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی — گرفته خسته جانی توشه از وی

بسان دایگان پستان انجیر — پی طفلان باغ از شیره پر شیر

[illegible]

بهم آمیخته خورشید و سایه — ز مشک و زر زمین را داده مایه

[illegible] جلاجل — [illegible] نغمه پرداز

ز باد و سایه در زیرش هزاران — طپیده ماهیان بر جویباران

[illegible] باغ از خوب و ناخوب — [illegible] لوح تعلیم

از آن لوح مجدول خرده دانان — رموز صنع حق را پاک خوانان

گل از خرمی چو خوبان ناز پرورد — برنگ عاشقان روی گل زرد

صبا جعد بنفشه تاب داده — گره از طرهٔ سنبل گشاده

[illegible]

میان سبزه‌ها چون دیده فرقی — ببیند هر یکی چون آن دگر یک

[illegible]

تصور کرده باخود هر که دیده — که ابدست پیوند آفریده

زلیخا بهر تسکین دل تنگ — [illegible]

پرستاران آن ماه فلک مهد — از آن یک شیر نوشیدی و زان شهد

حوض نسخ

میان آن دو حوض افراخت تختی
برای همچو یوسف نیکبختی

بترک صحبتش گفتن رضا داد
بخدمت پیش او بر پای بستاد

بگل مرغ چمن زد داستانی
که خوش باغی و نیکو باغبانی

چو باشد باغ و بستان جنت ایوان
نشاید باغبان جز حور و رضوان

صد از زیبا کنیزان سمن بر
همه دوشیزه و پاکیزه گوهر

چو سرو ناز قایم ساخت آنجا
پی خدمت ملازم ساخت آنجا

بدو گفت ای سر من پایمالت
تمتع زین بتان کردم حلالت

اگر من پیش تو بی حرمتم
وزین تلخ غایت تلخ کامم

بسوی هر که خواهی کام بردار
ز وصل هر که خواهی کام بردار

بر آن کامی که ایام جوانی
بود وقت نشاط و کامرانی

کنیزانرا وصیت کرد بسیار
که ای نوشین لبان زنهار زنهار

بجان در خدمت یوسف بکوشید
اگر زهر آید از دستش بنوشید

بهر جا جان طلب دارد بیارید
بجان بازی برای او بنازید

بهر حکمی که راند شاد باشید
بزیر حکم او منقاد باشید

ولی از هر که گردد بهره پرداز
مرا باید که گوید اول خبر باز

همی زد کو بیا چون ماه شیبی
بلوح راز و نقش فریبی

که هر کافتد پسندش زان قبیل
بوقت خواب سوی او کند میل

نشاند خویش را پنهان بجایش
خورد بر از نهال دلربایش

بزیر نخل رعنایش نشیند
رطب چیند ولی از دیده چیند

چو یوسف را فراز تخت بنشاندند
نثار جان و دل پایش افشاندند

کنیزانرا به پیش او بپا کرد
بخدمت سر بالا ایستاده تا کرد

دل و جان پیش یار خویش بگذاشت
به تن راه دیار خویش برداشت

خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق
بود خوش بر دل از هجران معشوق

چو خواهد خاطر معشوق دوری
کند بر محنت هجران صبوری

چو نبود وصل دلبر رای دلبر
بود صد باره هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرضه کردن کنیزان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام تا بکدام یک از ایشان رغبت نماید

شبانگه گونه شد شب و گلریز
فلک شد نو عروس عشوه انگیز

ز پروین گوشها را عقد گوهر بست
گرفته صیقل آیینه در دست

کنیزان جلوه کرد در حلّه ناز
همه دستان نمای عشوه پرداز

بگرد تخت یوسف صف کشیدند
فسون دلبری بر وی دمیدند

یکی شد از لب شیرین شکر ریز
که کام خود بگیر از من شکر آمیز

زنگ شکر من بند بگشای
بسان طوطی از من شو شکرخای

یکی از غمزه سوی خویش دل انگیز
که ای از وصف تو قاصر عبارت

مقامت میکنم چشم جهان بین
بیا بنشین بچشمم مردم آیین

یکی بنمود سرو پیرهن پوش
که این سرو و اما رشته بادا هم آغوش

یکی در مهد عشرت شاد جنبی
اگر زین سرو تا آزاد خسبی

یکی در زلف مشکین حلقه افگند
که هستم چون سرو با حلقه مانند

بروی من دری از وصل بگشای
بکن چون حلقه ام بیرون در جای

یکی برداشت دست نازنین را
ببالا زد دو ساعد آستین را

که دفع چشم بد زان شمایل
بگردن دست من باد حمایل

یکی کرد امیان مو را کمر کرد
ز موی آرایش معنی دگر کرد

کمر کن دست یعنی در میانم
که بر لب آید از دست تو جانم

بدینسان هر یکی زان لاله رویان
ز یوسف وصل را می بود جویان

ولی بود او بخوبی تازه باغی
وزان مشت گیاه او را فراغی

بلی بود ند یک کمر دوستان
بصورت بت بسیرت بت پرستان

دل یوسف چو این معنی بهم خواست — که گردد رامشان در بندگی راست
بدیشان هرچه گفت از راه دین گفت — بی نفی و شک اسرار یقین سفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان — بچشم مردم عالم عزیزان
درین غربت ره خواری مپویید — بجز آیین دینداری مجویید
ازین عالم برون ما را خدائیست — که ره گم کردگان را رهنمائیست
گل ما از نم رحمت سرشتست — ز دانائی در آن گل دانه کشتست
که تا زان دانه برخیزد نهالی — درین بستان سرا یابد کمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی — دهد بر میوهٔ یزدان پرستی
پرستش جز خدا را ازو نیست — که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم — که بی او هر کجا هستیم پستیم
بسجده بایدا آنرا سر نهادن — که داند برای کس سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر — که پا و سر بود پیشش برابر
پرستد خوب تن سنگین تراشد — ز مهر او دل غمگین خراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد — ز معبودیش جز سنگی چه خیزد

چو یوسف زاول شب تا سحرگاه — بوعظ آن غافلان را ساخت آگاه
همه لب در ثنای او کشودند — سر طاعت بپای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین — دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوش آن شهدی که هرگز ذوق انگشت — بدست آرد بهر تلخی کند پشت
نگردد کور دیو بی سعادت — بجز از زخم انگشت شهادت
رهید از چشم خصم آن خردمند — کز انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا جست وقت بامدادان — بیوسف راه خرم طبع و شادان
گروهی دید گرد اگرد یوسف — بتعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنار — ز سبحه یافته سر رشته کار
زبان گویان بتوحید خداوند — میان با عقد خدمت تازه پیوند
بیوسف گفت کای از فرق تا پای — دل آشوب و دل آرام و دل آرای
برخ سیمای دیگر داری امروز — جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از وی حسن افزود — دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود
چه خوردی دوش کین زیبا بلت داد — ز خوبان جهان بالاییت داد

بنوخ

همانا صحبت این نازنینان — سمن رخسارگان سیمین بران
ترا حسن و جمال دیگر آورد — جمالت را کمال دیگر آورد
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد — ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد
بشیرین نکته یوسف غنچه لب گفت — ولی او هیچ ازین گفتار نشکفت
دهان را از تکلم تنگ میداشت — دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمی کرد — نگاه الا بپشت پا نمی کرد
زلیخا چون بدید آن کش نشستن — بچشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت — بداغ نا امیدی سینه اش سوخت
بناکامی و داغ جان خود کرد — رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع کردن زلیخا پیش دایه و التماس حیله کردن که سبب مواصلت یوسف گردد علیه السلام

چو با آن کشتهٔ سودای یوسف — ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند — بصد محنت بپیش خویشتن نشاند
بدو گفت ای تو انجم تن من — چراغ افروز شام روشن من

گر از جان دم زنم پروردهٔ تست — ور از تن نیز رحمت خوردهٔ تست
ز مهر تو که از مادر ندیدم — بدین پایه که می بینی رسیدم
چه باشد کز طریق مهربانی — بمنزلگاه مقصودم رسانی
ز هجران تا بکی رنجور باشم — وزان جان جهان مهجور باشم
چو نزدیکست یار یگانه با من — چه حاصل زانکه هجرانست با من
هر آن معشوق کز عاشق نفورست — بصورت گر چه نزدیکست دورست
چو پیوندی نباشد جان و دل را — چه خیزد از ملاقات آب و گل را
جوابش داد دایه کای پریزاد — که ناید با تو از حور و پری یاد
جمال دلربا دادت خداوند — که برباید دل و دین از خردمند
اگر نقاش چین آرد ز رویت — کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر بسویت زنده گردند — رخت بینند و آنجا بنده گردند
بکوه از رخ نمایی آشکارا — نهی عشق در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه کاری — درخت خشک را در جنبش آری
بصحرا آهوانت گر ببینند — بمژگان از رهت خاشاک چینند

چو افسون خوانی از لعل شکرخا / ز سر مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چنین درمانده چونی / چرا چندین کشی آخر زبونی
ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن / شکار آن نگار دلستان کن
بتاب از زلف خم در خم کمندی / بپایش نه ز بند وصل بندی
رخت شمع است او سوی تو بیتاب / بمهر آتش بس همزانوی خود یاب
بر قند آور این نخل طلب بار / بره لغزش آر از لطف رفتار
بلب از خنده آتش در فشانی ده / ز آن تنها شهد جاودانی ده
بسیمین گوی خود کن چشم او باز / چو چوگان سوی خود سازیش ابراز
بروی از مشک خال دلکشی نه / ز شوق خال خود داغش بدل نه
زلیخا گفت کای مادر چگویم / که از یوسف چه آید بر رویم
نشاید دیده هرگز سوی من باز / چه سان جولانگری با وی کنم ساز
اگر مه گردم از دورم نبیند / وگر خور بر زمین نورم نبیند
چو هر دم نور دیده گر فزایم / بچشم نیک او شکل درآیم
اگر کردی بسوی من نگاهی / بحال من فتادی گاه گاهی

غم من در دل او جا گرفتی / غم او بس که چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم زیبایی اوست / بلای من ز ناپروایی اوست
اگر آن دلربا پروام کردی / کجا زین گونه ناپروام کردی
چو بشنید این دگر بار دایه / که ای حور از جمالت برده مایه
مرا در خاطر افتاده است کاری / کز آن کاری شود آخر قراری
ولی وقتی میسر گردد این کار / که سیم آری بدست زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش بنایی / بگویم تا در و صورت کشایی
بموضع موضع از طبع هنر کوش / کشد شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمان در وی نشیند / در آغوش خودت هر جا ببیند
بجنبد در دلش مهر جمالت / شود از جان طلبکار وصالت
ز مهر سوی تو جنبد مهربانی / برآید کارها زان سان که دانی
چو بشنید این حکایت را ز دایه / بهر چه از سیم و زر بودش ودایه
بر آن دست تصرف داد او را / بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه که در وی تصویر جمال یوسف و زلیخا

بهم بنشسته چون معشوق و عاشق / ز مهر جان و دل با هم موافق
بیکجا این لب آن بوسه داده / بیکجا آن میان این کشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی / ز حسرت در دهانش آب گشتی
همی نابود سقف آن سپهری / بر و تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر / ز جا کی یک گریبان بر زده سر
نمودی در نظر هر روی دیوار / چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل گل زمینش پیش با کم / دو شاخ تازه گل پیچیده در هم
ز فرشش نقش بود هر دو ماه شکفته / دو گل با هم بهم بر ناز خفته
در آن خانه نبود القصه یکجای / تهی زآن دو دل آرام و دلارای
بهر سو دیده در دیده کشودی / ز اول صورت این نقش نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا / بیوسف شد فزون شوق زلیخا
بهر نوبت که آن بتخانه را دید / درو مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند نقش جانان / شود زآن نقش حرف شوق خوانا
از آن حرف آتش او زبانه گردد / اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را علیه السلام
بسوی آن خانه و مطالبهٔ وصال نمودن

چو شد خانه تمام از اوستاد / بترتیبش زلیخا دست بکشاد
زمین آراست از فرش حریرش / جمال افزود از زیب سریرش
همه پاسینها ساخت آنجا / بساط خرمی انداخت آنجا
در آن عشرتگه از هر جنس کس / نمی بایستش الا یوسف و بس
بلی بی روی جانان گر بهشت است / بچشم عاشق مشتاق زشت است
بر آن شد تا که یوسف را بخواند / بصدر عزت و جاهش نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد / بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد / بزلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست / وز آن میل دل یوسف بجست
بزیور با نبودش احتیاجی / ولی افزود از آن خود را رواجی
بخوبی گل به بستانها سمر شد / ولی از عقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازه کی داد / لطافت را بگو آواز کی داد

ز وسمه ابروانرا کار پرداخت / هلال عید را قوس و قزح ساخت
بغوله بست موی عنبرین را / گره در بند کرد از مشک چین را
ز مشت آویخت مشکین گیسوانرا / ز عنبر داد پشتی ارغوانرا
مکحل ساخت چشم از سرمهٔ ناز / سیه کاری بمردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جا بجا خال / بجانان کرد عرض صورت حال
که رویت آتشی در من فکندست / بر آن آتش دل و جانم سپندست
همه خطی کشید از نیل چون نیل / که شد مصر جمال آباد از آن نیل
نکو مشاطه دید آن نرگس مست / فتاد آنجا شبی میل از سرمه دست
نبود آن خط نیلی بر رخ ماه / که میلی بود بهر چشم بدخواه
[illegible] / [illegible]
بدستان داد سیمین پنجه رنگ / کز آن دستان دلی آید در چنگ
بکف نقشی زد او را خوش نگاری / کز آن نقشش بدست آید نگاری
بفندق کوفه عناب تر داد / بجانان ناشکیب عناب خبر داد
بصنعت ده هلال از قیر را / ز جلباب شفق کرد آشکارا

که تا از

که تا از طارم دولت هلالی / نشینش بخشد از عید وصالی
نمود از گوشهٔ عارض گوشواره / قران افکند مه را با ستاره
که آن دولت رسد نیکو بخویش / بحکم آن قران کرد و قریش
چو غنچه با جمال تازه و تر / لباس تو بتو پوشیده در بر
مرتب ساخت بر تن پیرهن را / ز گل پر کرد دامان سمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد / سمن در جیب و گل در آستین کرد
ندیده دیده کس گردی تا حال / بجز آبی تنک بر لاله و گل
عجب آبی در او از نقرهٔ خام / دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز دو سیمینه ساعد کرده ره تنگ / ز زر کرده دو ماهی را مطوق
رخش میدا و با ساعد گوی / که حسنش گیرد از مه تا بماهی
چو بر نازک تنش شد پیرهن راست / بزرگ و بیش جنبش بیار است
بت چینی با هزاران نازنینی / بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیراب از رخ خشک / فروزان تاج بر مغفر مشک
بشد از گوهر مرصع جیب و دامان / بصحن خانه طاوس خرامان

نغز
خداوندی توانائی بهر حالی توانائی
بفضلم راه بنمائی بنوری دیده بنما
الا یا اخلاق ای رب و بگل ثوی ودانای جان
ز حافظ طاعت حسرت شده حاصل جو
بدیخن ورد و بکند از لحظه ال
زورت ساقی کوثر ز خیان از ینه
۶۶

خرامان میشد و آیینه در دست / خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل / عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد / بنقد آن خریداری طلب کرد
بجست جوی یوسف کرد فرستاد / پرستاران زیبا شوخ فرستاد
در آمد ناگهان از در چو ماهی / عطار دحشمتی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور / جبین و طلعتی نور علی نور
از و یک لمعه در روشن جهانی / وز و یک حرف در هر سو داستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد / ز نقشش شعله کو بی در نی افتاد





گرفتش دست کای پاکیزه سیرت / چراغ دیدهٔ اهل بصیرت

بنام

بنام ایزد چه نیکو بنده‌ای تو / سپهر حسن و لطف ار زنده‌ای تو
به نیکو بندگیهای تو نازم / بطوق منتت گردن فرازم
بیا تا حق شناست بالش امروز / زمانی در سپاست بالش امروز
کنم قانون الحانی کنون ساز / که تا باشد جهان گوینده زان باز
به نیرنگ و فسون کز حد برون برد / با دل خانه زان هفت پس درون برد
ز زرین در وجود آوردم گذارش / بقفل آهنین کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد / ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم / که جانرا جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی / بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی / بغمهای خودم همخانه کردی
نظر یکشب ده و نظارهٔ تو / بدین کشور شدم آوارهٔ تو
ندیده چاره آوارگیها / کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن روی تو شادم / ز بی روییی تو بس نامرادم
ز بی رویی گذر روی بمن کن / ز روی مهر با من یک سخن کن

جوابش داد یوسف سرفکنده / که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان / بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم / پس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من بیشهٔ خشک / تو باد صرصری من نافهٔ مشک
کجا این بیشه با آتش برآید / چسان این نافه با صرصر برآید
زلیخا آن نفس چون باد بشمرد / سخن گویان بدیگر خانه‌اش برد
در او قفل دگر محکم فرو بست / دل یوسف از آن اندوه بشکست
دگر باره زلیخا ناله برداشت / نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند / بپایت میکشم سرکشی چند
تهی کردم خزاین در بهایت / متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن نیت که در مانم تو باشی / رهین طوق فرمانم تو باشی
نه زان کز طاعت من روی تابی / بهر ره بر خلاف من شتابی
بگفتا در کف فرمان بری نیست / بعصیان زیستن طاعت‌وری نیست
هر آن کاری که نپسندد خداوند / بود در کارگاه بندگی بند

بدان

بدان کارم شناسایی مبادا / بر آن دست توانایی مبادا
در آن خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفل دگر زد / دگر سلطان قصه‌هایش از سینه سر زد
بدین دستور از افسون و فسانه / همی بردش درون خانه بخانه
بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند / بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند
بشش خانه نشد کارش میسر / نیامد مهر آن شب بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد او را قدم جست / گشاده کار خویش از هفتمین جست
بلی نبود درین ره ناامیدی / سیاهی را بود در رو سپیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید / بنومیدی جگر خوردن نشاید
دری دیگر ببایدزد که ناگاه / از آن در سوی مقصود آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف علیه السلام بهفتم و بدل کردن تجهم و در نیل مقصود و گریختن یوسف علیه السلام وماندن زلیخا در تحیر و تاسف

سخن پرداز این کاخ طراز / چنین بیرون دهد از پرده آواز

که چون نوبت بهفتم خانه افتاد / زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه / ز رحمت پا درین روشن حرم نه
در آن خرم حرم گردش نشیمن / بزنجیر زرش زد قفل آهن
حریم یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان دور از حوالی
درش ز آمد شد بیگانه بسته / امید آشنایان زان گسسته
درو جز عاشق و معشوق کس نی / گزند شحنه و آسیب عس نی
رخ معشوق در پیرایه ناز / دل عاشق بسرود شوق پرداز
هوس را عرصه میدان گشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان / نهاده دست خود در دست جانان
بشیرین نکته‌های دلپذیرش / خرامان برد تا پای سریرش
ببالای سریر افکند خود را / بآب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من ببیند / چو ماه از خرمن من خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی / که چشم رحمت از رویم ببندی

بدین سان

بدین سان درد دل بسیار میکرد / بیوسف شوق خود اظهار میکرد
ولی یوسف نظر بر خویش میداشت / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه افکنده سر پیش / مصور دید با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افکنده بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر
از آن صورت روان چون در نظر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در راه و گر دیوار را دید / بهم جفت آن دو گلرخ را بدید
رخ خود در خدای آسمان کرد / بسقف اندر تماشای همان کرد
فزودش میل از آن سوی زلیخا / نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تابد بر وی آن تابنده خورشید
بآه و ناله و زاری در آمد / ز چشم و دل بخونباری در آمد
که خود کام من روا کن / بوصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو جان جاودانی
چنانم از تو دور ای گنج نایاب / که باشد کشته بی جان تشنه بی آب
ز داغت سالها در تاب بودیم / ز شوقت بی خور و بی خواب بودیم

مرا زین بیشتر در تاب مگذار / چنینم بی خور و بی خواب مگذار

بحق آن خدای بر تو سوگند / که باشد بر خداوندان خداوند

باین حسن جهانگیری که دادت / باین خوبی که در عارض نهادت

باین نوری که تابد از جبینت / که دارد ماه را رو بر زمینت

بابروی کمانداری که داری / بسرو خوب رفتاری که داری

بمحراب کمان ابروی تو / بقلاب کمند گیسوی تو

بجادو نرگس مردم فریبت / بدیبا پوشش سر و جامه زیبت

بآن موی که میگویی میانش / بآن [illegible] که میجویی دهانش

بمشکین نقطهات بر روی گلرنگ / بشیرین خنده‌های غنچه تنگ

بآب دیده من زاشتیاقت / باه گرم هم از سوز فراقت

بحرمانی که زیر کوهم از وی / کز فشار هجر اندوهم از وی

باستیلای عشقت در وجودم / باستغنایت از بود و نبودم

که بر حال من بیدل ببخشای / ز کار مشکلم این عقده بگشای

بدل عمریست تا داغ تو دارم / هوای بوی از باغ تو دارم

عشقت بدل

زمانی

زمانی مرهم داغ دلم شو / ببوی رونق باغ دلم شو

ز قحط هجر تو بس ناتوانم / ببخش از جان وصلت قوت جانم

ز تو ای نخل تر خرما ز من شیر / مکن در دادن آن هیچ تقصیر

مرا زین شیر و خرما قوت جان ده / ز جان دادن درین قحطم امان ده

جوانی داد یوسف گاه پیری / که ناید با تو کس را از پیری یاد

مگیر امروز بر من کار را تنگ / مزن بر شیشه معصومیم سنگ

مکن تر ز آب عصیان دامنم را / مسوز از آتش شهوت تنم را

بآن بیچون که چون ما صورت اوست / برون ما چون درون ما صورت اوست

ز بحر جود او گردون حبابیست / ز برق نور او خورشید تابیست

به پاکانی که زایشان زاده‌ام من / بدین پاکیزگی افتاده‌ام من

از ایشانست روشن گوهر من / وز ایشانست روشن اختر من

که امروز دست از من بداری / مرا زین تنگنا بیرون گذاری

بزودی کامگاری بینی از من / هزاران حق گذاری بینی از من

ز لعل جانفزا بر کام یابی / بقد دلکشم آرام یابی

مکن تعجیل در تحصیل مقصود / بسا دیرا که خوشتر باشد از زود

گر افتد صید نیکو دیر در دام / بهست از زود تا نیکو سرانجام

زلیخا گفت گر تشنه بجو آب / که اندازد بفردا خوردن آب

ز شوقم جان رسیده بر لب امروز / نیارم صبر کردن تا شب امروز

کی آن طاقت مرا آید بدیدار / که یکوقت دگر اندازم این کار

ندانم مانعت زین مصلحت چیست / که نتوان بمن یکلحظه خوش زیست

بگفتا مانع من زان دو چیز است / عقاب ایزد و قهر عزیز است

عزیز این کج نهادی گر بداند / بمن صد محنت و خواری رساند

برهنه کرده تیغ آنسان که دانی / کشد از من لباس زندگانی

زهی خجلت که چون روز قیامت / کرافتد بر زناکاران غرامت

جزای آن جفاکیشان نویسند / مرا سر دفتر ایشان نویسند

زلیخا گفت زان دشمن میندیش / که چون روز طرب بنشینم بپیش

دهم جامی که با جانش ستیزد / ز مستی تا قیامت بر نخیزد

تو میگویی خدای من کریم است / همیشه بر گنهکاران رحیم است

مرا از گوهر

مرا از گوهر و زر صد خزینه / درین خلوت سرا بادا دفینه

فدا سازم همه بهر گناهت / که تا باشد ز ایزد عذر خواهت

بگفت آن کس نیم کافتد پسندم / که آید بر کسی دیگر گزندم

خصوصا بر عزیزی کو عزیزی / ترا فرمود بهر من کنیزی

خدای من که نتوان کرد حق پوشی / بر شهوت کی سر و آمرزگاری

زلیخا گفت کای شاه نکوبخت / که هم تاجت مبارک باد و هم تخت

دلم شد تیر محنت را نشانه / ز بس کاری بهانه بر بهانه

بهانه کجروی و حیله سازیست / بهانه نی طریق راستبازیست

معاذالله که راه کج روم من / ز تو این حیله و نیرنگ شنوم من

عجب بی طاقتم آرام من ده / اگر خواهی و گرنی کام من ده

بگفتش گفت آمد روز من سر / نگشت از تو مرا و من میسر

زبان دربند و بگذر زین خرافات / عجب از جا که فی التاخیر آفات

مرا در خشک نی آتش فتاده است / ترا با آتش من خوش فتاده است

مرا این دود و آتش کی کند سود / چو در چشمت نگیرد آب ازین دود

بجان و دل چو مرد از کسی نگیرد / در آمرزش [illegible]

ازین آتش چو دودم مست حالی / بیا بر آتشم زن یکدم آبی

زلیخا چون به پایان برد این راز / تعلل کرد و دیگر یوسف آغاز

زلیخا گفت کای عنبر عبارت / که بردی از سخن وقتم بغارت

مزن بر روی کارم دست رد را / که خواهم کشتن از دست تو خود را

بشفقت دستم اندر گردن آویز / وگرنه بر تنم از خنجر تیز

نیاری دست اگر در گردن من / شود خون منت جایی بگردن

کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش / چو گل در خون کشم پیراهن خویش

نهم بر تن ز خنجر داغ جدایی / ز جنت گفتنت یابم رهایی

عزیزم پیش تو چون کشته یابد / پی کشتن جفا سوی تو تابد

پس از کشتن بزیر پرده خاک / بتو پیوند د این جان هوسناک

بگفت این و کشید از زیر بستر / چو برگ بید سبز از رنگ خنجر

دل از آتش غم بر تف و تاب / بحلق تشنه برد آن قطره آب

چو یوسف آن بدید از جای برجست / چو زرین یاره بگرفتش سر دست

که زین تندی بیارام ای زلیخا / وزین ره باز کش گام ای زلیخا

زمن خواهی بجز مقصود دیدن / ز وصل من بکام دل رسیدن

زلیخا ماه اوج دلستانی / ز یوسف چون بدید آن مهربانی

گمان زد شد که خواهد کام او داد / بوصل خویشتن آرام او داد

ز دست خود روانی خنجر انداخت / بقصد صلح طرح دیگر انداخت

لب از نوشین نمانش بر شکر کرد / ز ساعد طوق و ز ساقش کمر کرد

بهر شستش ناوکش جان برآهیخت / ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت

ولی نگشاد یوسف بر هدف دست / پی گوهر صدف مهرش نشکست

دلش میخواست در سفتن بالماس / ولی میخواست حکم عصمتش پاس

زلیخا در تقاضا گرم یوسف / همی انگیخت اسباب توقف

نهادی بر ازار خویش دستی / بپای عقده گشادی و دو دستی

فتادش چشم ناگه در میانه / بزیر گوشه پرده در کنج خانه

سوالش کرد کان پرده پی چیست / دران پرده نشسته پیکری کیست

بگفت آنکه که تا من زنده هستم / بسر بندم کانش میپرستم

بتی تن از زر و چشمش ز گوهر / درونش طبله پر مشک اذفر

بهر ساعت فتاده پیش اویم / سر طاعت نهاده پیش اویم

درون پرده کردم جایگاهش / که تا نبود بسوی من نگاهش

ز من آیین بی دینی نبیند / درین کامی که می‌بینی نبیند

چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ / کزین دینار نقدم نیست یکدانگ

ترا آید بچشم از مردگان شرم / وزین نا زندگان در خاطر آزرم

من از بینایی دانا نترسم / ز قیوم توانایی نترسم

بگفت این وز میان کار برخاست / وز آن خوش خوابگه بیدار برخاست

الف کرد از دو شاخ لام الف دور / رهاند از کار سیمین شمع کافور

چو گشت اندر دویدن گام تیزش / گشاد از هر دری راه گریزش

بهر در کآمدی بی در گشایی / پریدی قفل جایی تا بجایی

اشارت کردنش گویی بانگشت / کلیدی بود بهر فتح در مشت

زلیخا چون بدید این از عقب جست / بوی در آخرین درگاه پیوست

پی باز آمدن دامن کشیدش / ز سوی پشت پیراهن دریدش

برون رفت از کف آن غم رسیده / بسان غنچه پیراهن دریده

زلیخا زآن خرامش جامه زد چاک / چو سایه خویشتن را انداخت بر خاک

خروشی از دل ناشاد برخاست / ز ناشادی خود فریاد برداشت

که وا ویلا ز بی اقبالی بخت / که برد از خانه ام آن نازنین رخت

دریغ آن صید کز دامم برون رفت / دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

غریبت کس در روزی عنکبوتست / که بهر خود کند تحصیل قوتی

بجای دید کش شهبازی نشسته / ز قید دست شاهان باز رسته

بگرد او تنیدن کرد آغاز / که بندد پر و بالش را ز پرواز

زمانی کار در پیکار او کرد / لعاب خود همه در کار او کرد

چو آن شهباز کرد از وی کناره / نماندش غیر تاری چند پاره

منم آن عنکبوت از بخت رنجور / فتاده از مراد خویشتن دور

رگ جانم گسسته همچو تارش / نگشته مرغ امیدی شکارش

گسسته تارم از هر کار و باری / بدستم نیست جز بگسسته تاری

پیش آمدن عزیز یوسف را به بیرون آن خانه و پنهان داشتن آنچه میان وی و زلیخا رفته بود و افشای زلیخا آنرا

جنین زد خامهٔ نقاش این نقش / که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش / گروهی از خواص خانه نیز پیش
چو در حالت عزیز آشفتگی دید / در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابی دادش از حسن ادب باز / تغافل ز تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر ناز / درون بردش بسوی آن پریچهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت / که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت / الا ای میزان عدل او راست جهت
که با اهلت نه بر کیش وفا نیست / بکار خویش بی اندیشگی کرد
عزیزش داو رخصتگاه بربری / که کرد این گنج نهادی است بیر گوهری
بگفت ای بندهٔ عبری که ز آغاز / بفرزندی شد از لطف سرافراز
درین خلوت سرا خفته بودیم / درون از گرد محنت رفته بودیم
چو دزدان بر سر بالینم آمد / بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی ناگاه / بجرم گلستانم آورد راه
باذن باغبانان گشته محتاج / برد سنبل بغارت گل بتاراج

چو دست

چو دست آورد بر آن پاک خردمند / که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم / ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من / گریزان شد ز خدمتگاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد / بروی نیکبختی بر در آورد
شتابان از قفای وی دویدم / برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را چست و چالاک / چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی / کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان / گهی پیچید محبوسش بزندان
و یا خود بر تن و اندام پاکش / نهی دردی که سازد دردناکش
پسندی بر وی این رنج گرانرا / که گردد عبرتی مر دیگرانرا
عزیز از وی چو بشنید این سخن را / نه هر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت / زبان را ساخت شمشیر ملامت
به یوسف گفت چون گشتم که ای گنج / پی هیچ توشه خالی دو صد گنج
بفرزندی گرفتم بعد از آنت / ز حشمت ساختم جای مکانت

زلیخا را هوادار تو کردم / کنیزانرا پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند / صفا کیشان وفا کوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت / نکردم رنجه در دل هیچ کارت
نه دستور خرد بود این که کردی / عفاک الله چه بد بود این که کردی
نمی شاید درین دیر پر آفات / جزا احسان اهل احسان مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی / بکافر نعمتی طغیان نمودی
نکوی حق گذاری رخت بستی / نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز آن تاب و تف دید / چو موی از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند / گناهی نه بدین خواریم مپسند
زلیخا هر چه میگوید دروغ است / دروغ او چراغ بی فروغ است
زن از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده
مرا تا دیده دارد در پی ستر / که گردد کام وی از من میسر
گهی از در درآید که ز پیشم / بهر مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز برون ننهاده ام چشم / بخوان وصل او ننهاده ام چشم

که باشم

که باشم من که با خلق کریمت / کنم بازی خیانت در حریمت
بدان بنده که چون محو لطف بند / رود در مسند مولی نشیند
ز غوغا داشتم بر سینه داغ / گرفتم از همه کنج فراغ
زلیخا قاصدی سویم فرستاد / بروییم صد در اندیشه بگشاد
بافسونهای شیرین از رهم برد / بحشم راهی درین خلوتگهم برد
قضای حاجت خود خواست از من / سکون عافیت برخاست از من
گریزان رو بسوی در دویدم / بصد در ماندگی اینجا رسیدم
گرفت اینک قضای دامنم را / درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبودست / برون زین کار بازاری نبودست
گرت نبود قبول این بیگناهی / بکن بسم الله اینک هر چه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را / به پاکی یاد کرد اول خدا را
وز آن پس خورد سوگند اکبر / بفرق شاه و مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش / که دولت ساخت از خاصان شاهش
بلی چون افتد اندر دعوی / گواه بیگواهان چیست سوگند

کند سوگند بسیار آشکارا / دروغ اندیشی سوگند خواره
بسی سوگند از دیدگان بخت / که یوسف از نخست این فتنه انگیخت
چراغ کذب را کافروزش از زن / بجز اشک دروغی نیست روغن
از آن روغن چراغ شب چو افروزد / بیکساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید / بساط راست بینی در نوردید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود / زند بر جان یوسف زخمه چون عود
بزخم غم رگ جانش خراشد / ز لوحش آیت رحمت تراشد
بزندانش کند محبوس چندان / که گردد آشکار آن سر پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف علیه السلام بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی وی و گذاشتن عزیز وی را

جو یوسف را گرفت آن سرهنگ / بمحنت گاه زندان کرد آهنگ
بتنگ آمد دل یوسف از آن ننگ / نهان روی دعا در آسمان کرد
که ای دانا باسرار نهانی / ترا باشد مسلم رازدانی
دروغ از راست پیش تست ممتاز / که داند جز تو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون دادی فروغم / منه تهمت بگفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من / که صدق من شود چون صبح روشن
ز شست همت کشنو گشایش / چو آمد بر هدف تیر دعایش
در آن کشور زنی خویش زلیخا / که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده / ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته تر باش / ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف / بلطف و مرحمت اولیست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند / سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناخسته لب زآلایش شیر / خدایت کرده ملقین حسن تقریر
بگو روشن که این آتش که افروخت / کز آنم پرده عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز / که گویم با کسی راز کسی باز
ز غمازیست مشک چین سیه روی / که از صد پرده بیرون میدهد بوی
ببین در تانه گلهای بهاری / که خندانند و خوش از پرده داری

نیم غماز لیکن گر بدانی / بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چسان گشتش ز پاره
گر از پیش است پیراهن شده چاک / زلیخا را بود دامن از آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی / همیگوید برای خود دروغی
وراز پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او
دروغست آنچه میگوید زلیخا / ز راه صدق می‌پوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بودست / بر آن آزاده این قید از تو بودست
نه کیدست این که پیش آوردی آخر / چه بد بود این که با خود کردی آخر
ز راه ننگ و نام خویش گشتی / طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی / وز آن پس جرم آن بر وی فکندی
ز کید زن دل مردان دو نیم است / زنان را کیدهای بس عظیم است
عزیزان را کند کید زنان خوار / بکید زن بود دانا گرفتار

ز مکر زن کسی را غم مبادا / زن مکار خود هرگز مبادا
برو زین پس باستغفار بنشین / ز خجلت روی در دیوار بنشین
بگریه گرم کن هنگامه خویش / بشو زین حرف ناخوش نامه خویش
تو ای یوسف زبان زین راز در بند / بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غمازی بدر نه / که باشد پرده پوشانی ز هر به
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه / بخوش خویی است مشهور زمانه
تحمل دلکش است اما نه چندین / نکو خویی خوش است اما نه چندین
چو مرد از زن بخوش خویی کشد بار / ز خوش خویی به بدگویی کشد کار
مکن بر کار زن چندان صبوری / که افتد رخنه در سد غیوری

دست از دهان باز داشتن زنان مصر و زبان طعن بر زلیخا کشیدن و بتیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

نشاید عشق را کنج سلامت / خوش است رسوایی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد / وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنهٔ بازار عشقست / ملامت صیقل زنگار عشقست
ملامتهای عشق از هر کرانه / بود کاهل‌تنان را تازیانه
چو باشد مرکب ره‌رو گران‌خیز / شود از تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز / جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند / ملامت را چو الفتگاه گشتند
بهر شب و بروزش در پی فتادند / زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ ز هر ننگ و نامی / دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفتست / که دستش از دین و دانش دل گرفتست
عجب گمراست بی پیش آمد او را / که رو در بندهٔ خویش آمد او را
عجبتر کان غلام از وی نفور است / ز دمسازی و همرازیش دور است
نه گاهی میکند در وی نگاهی / نه گاهی میزند با وی براهی
بهر جا آن روان این ایستد باز / بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار / زند این از مژه بر دیده مسمار
ز هر غم کو بگرید این بخندد / هر آن در کو گشاید این ببندد

همانا

همانا بیش ازین چشم از نکو نیست / از آن رو خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشستی / رها دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما کمتر گرفتی / بما هم کام دادی هم گرفتی
بقبولی کسی را دست رس نیست / قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل / که سوی یک طبع مردم نیست مایل
بسا لولی وش شیرین کرشمه / که ریزد خون ز دلها چشم چشمه
زلیخا چون شنید این داستانرا / فضیحت خواست آن نا راستانرا
روان فرمود جشنی ساز کردند / زنان مصر آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه / هزارش ناز و نعمت در میانه
ز شربتهای رنگارنگ طاقی / چو نور از عکس در ظلمت شکافی
بلورین جامها لب ریز کرده / بماء الورد عطر آمیز کرده
ز زرین خوان زمینش مطرح خوان / ز سیمین کاسها برجی پر اختر
بطعم و بوی خوش زان کاسه و خوان / طعامش ... جسم و قوت جان
در واز خوردنیها هر چه خواهی / ز مرغ آورده خاصه تا بماهی

قوت

پی حلواش داده نیکوان وام / لب شکر ز دندان مغز بادام
ز تخته تخته حلواهای رنگین / بنای قصر بخششن بود شیرین
برای فرشش در صحن وی افگند / هزاران خشت از پالوده قند
دهان شکرستان بلبه‌های شکرخای / نه دیده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کام جو لوزینه آنرا / بخشکش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوهای تر نایاب / سبدها باغبانان پر کرده از آب
نکرده هیچ نادربین تصور / که زآب آید برون زان نیشکر
روان هر سو غلامان و کنیزان / بخدمت همچو طاوسان خرامان
پری‌رویان مصری حلقه بسته / بمسندهای زرکش خوش نشسته
ز هر خوان آنچه می‌بایست خوردند / ز هر کار آنچه می‌شایست کردند
چو خوان بر داشتند از پیش آنان / زلیخا شکر گویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پر فن / ترنج و گزلکی بر دست هر زن
بیک کف گزلکی در کار خود تیز / بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
زلیخا رنگ آن صفرای قاقع / پی صفرانیان و رمان نافع

ترنج

بدینسان

بدینسان گفت کای نازنینان / بزم نیکویی بالانشینان
چرا دارید از اینسان تلخ کامم / بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده ز روی پرنور دارید / بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش / بدین اندیشه گردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفت و گویی / بجز وی نیست ما را آرزویی
بفرمان تا برون آید خرامان / کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوییم / رخش نادیده از عشاق اوییم
ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست / پی صفرای ایشان داروی صفراست
بریدن بیرخش نیکو نیاید / نمی‌برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد / که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتم / به پیش قد رعنای تو افتم
بود غنچهٔ دل تنگی که تا هست / بیا تا وا کند گردد فرش راحت
بقول دایه یوسف در نیامد / چو گل زافسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد / در آن کاشانه همزانوی او شد

بزاری گفت کای نور دو دیده / تلافی دل محنت رسیده
ز خود کردی نخست امیدوارم / بنومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو / شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم / بنزد یک تو بس بی اعتبارم
مده زین خواری بی اعتباری / ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمک خوار لب تست / نمک ریزی بر او کار لب تست
مده ره در وفاداریم شک را / نگه میدار حق این نمک را
شد از انفاس آن افسونگر گرم / دل یوسف بیرون آمدن نرم
پی تزیین او چون باد برخاست / چو سرو از حله سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی معنبر / به پیش حله اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک تاری / کشیده خویش را بر سبزه زاری
میانش را که با موهم بری گرد / ز زرین منطقه زیور گری کرد
ز چندان گوهر و لعل گران سنگ / عجب دارم که نامد آن میان تنگ
بسر تاجی مرصع از جواهر / ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر

به پا نعلینی از لعل و گهر پر / بر و بسته دوال از رشته در
روانی از قصب کرده حمایل / بمهر تارش فدای جان و صد دل
بدستش داده زرین آفتابه / کنیزی از پیش زرین کش عصابه
یکی طشتش بکف از نقره خام / بسان [illegible] او را کام بر کام
بدین زیب [illegible] / [illegible]
نیارم پیش ازین گفتن که چون بود / که از هر وصف کاندیشم فزون بود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته / برون آمد چو گلزار شکفته
ز نان مصرگان گلزار دیدند / ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیک دیدار کار از دستشان رفت / زمام اختیار از دستشان رفت

ز زیبا شکل او حیران بماندند / ز حسرت چون تن بیجان بماندند
چو هر یک زان دیدار دیدن / شهنا شد ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز / ز دست خویش بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد / بدل حرف وفای او رقم کرد

قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد / ز هر بندش برون انگشت ریزد
یکی بر ساخت از کف صفحه سیم / کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
بهر جدول روانه سیلی از خون / ز حد خود نهاده پای بیرون
چو دیدند آن کسی جز والا که هست / برآمد بانگ ز ایشان کین بشر نیست
چو نا آدم ز آب و گل سرشتست / ز بالا آمده قدسی فرشته است
زلیخا گفت هست این آن یگانه / کز و دیدم سر زنشها را نشانه
ملامت گر شما بر جان من بود / همه از عشق این نازک بدن بود
مرا در جان و تن من خواندم او را / بوصل خویشتن میخواندم او را
ولی او سر بکارم در نیاورد / امید روز کارم بر نیاورد
اگر ننهد بکام من دگر پای / ازین پس کنج زندان سازمش جای
رسد کارش در آن زندان بخواری / گذارد عمر در محنت گذاری
بگردد مرغ وحشی خر بلان رام / که گیرد در قفس یکچند آرام
گروهی زآن زنان کف بریده / ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده
ز تیغ عشق یوسف جان سپردند / از آن مجلس نرفته جان سپردند

گروهی از خرد بیگانه گشتند / ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پای و سر بیرون دویدند / دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر بخود باز / ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا وار رست از جام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خمی از می / بقدر خود نصیب هر کس از وی
یکی را بهره بیخودی و مستی / یکی را رستن از پندار هستی
یکی را جان فشاندن بر جمالش / یکی را لال ماندن در خیالش
بناچیزی بر آن بی بهره بخشود / کز آن بی بهرگان کی بهره‌ای بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف زلیخا را و دلالت کردن یوسف را علیه السلام بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی بزندان

چو کالا را شود چون بند بسیار / فزون گردد بدو میل خریدار
چو یک عاشق بود مفتون یاری / بود بر عشق عاشق را قراری
زند آتش بسوداشان از دل / چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد حال زیوسف گشته کامل / جمال یوسفی را شاهد حال

زلیخا را از آن شوری دگر شد / بیوسف میل جانش بیشتر شد
بدین زنان گفت یوسف را چو دیدند / ز تیغ مهر او کفها بریدند
اگر در عشق وی معذورم هست / بدارید از ملامت گوییم دست
چو یاران از دری یاری در آیند / درین کارم مدد کاری نمایند
که یوسف خسرو اقلیم جانست / بر آن اقلیم حکمش او روانست
بدیدارش کسی گر آهنگ باشد / که ندهد دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایهٔ رنجوری تست / جمالش حجت معذوری تست
بزیر چرخ کس پیدا نگردد / که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی گر عاشق ملامت نیست بر تو / درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید / بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگین بمهرش نرم بادش / وزین نامهربانی شرم بادش
وز آن پس روی سوی یوسف نهادند / سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی / دریده پیرهن در نیکنامی
درین بستان گل با خار جفتست / گل بیخار چون تو کم شکفتست

درین دریا نه چون خس صدفهاست / بتو این جا که گوهر را شرفهاست
مکن با بی بلندی مایهٔ خویش / فرود آ اندکی از پایهٔ خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای پاک / همی کش گهی دامن برین خاک
چه کم گردد ز تو ای پاکدامن / که گر گه گه کشی بر خاک دامن
برفع حاجتش همت رها کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
به هر حاجت ترا گر حاجتی هست / مکش از حاجت حاجت روا دست
مکن چون داشت حق خدمت گوش / حقوق خدمت وی را فراموش
نیاز او نگر وز خود مبر ناز / از آن ترسم که ای نخل سرافراز
که چون نبود ترا جز سرکشی کار / نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فروشد هیزم دل مهر جمالت / کند دست جفا بیخ نهالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست / بخواری دشمن از تن کند پوست
چو از لب بگذرد سیل خطرمند / نهد مادر بزیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان / که ست آن مکان ناپسندان
چو گور ظالم جویان تیره و تنگ / گریزان زندگان از وی بفرسنگ

درو ضیق النفس هر زنده را / نشیمن هر بمرگ ارزنده را
درو نگشاده دست صنع طاقی / نه راه روشنی منفذ بادی
هوایش مایه بخش هر وبایی / زمینش کشت زار هر بلایی
درش بسته بقفل ناامیدی / ندیده غرهٔ صبحش سفیدی
سیاه و تنگ چون ایوان قار و قیر / متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بر سفرهٔ بی آب و نانی / نشسته سیر لیک از زندگانی
موکل سخت روی چند بر وی / بجاور تلخ گویی چند در وی
در ابرو و جبین آزار مردم / ز هر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان / سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرای / که باشد جای چون تو دلربایی
خدا را بر خود ببخشای / بروی او در مقصود بگشای
قلم نه سرکشش بر خط تسلیم / بشوی از لوح خاطر نقطهٔ بیم
وگر باشد ترا از وی ملالی / که چندانش نبینی بی جمالی
چو زد ایمن شوی همساز ما باش / نهانی همدم و همراز ما باش

که با هر یک بخوبی بی نظیریم / سپهر حسن را ماه منیریم
چو بکشاییم لبهای شکرخا / زخجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم / زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسونگریشان / پی کام زلیخا یاوریشان
بگردیدنش از ره دین و خرد نیز / ز تنها بهره‌وری زانبهر خود نیز
پریزین شنید ز گفت و گوی این زنان / بگردانید روی از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات / که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پردهٔ عصمت نشینان / انیس خلوت عزلت گزینان
بجز تیغ دولت هر بی گزندی / حصار دولت هر ناپسندی
عجب درمانده‌ام در کار ایشان / مرا زندان به از دیدار ایشان
به از صد سال در زندان نشینم / که یکدم طلعت ایشان ببینم
بنامحرم نظر دل را کند کور / ز دولیخانه فتنه‌ات فکند دور
اگر تو مکر این مکارگان را / ز کوی عقل و دین آوارگان را
که آمد تنگ از ایشان جای بر من / نگردانی ز من ای وای بر من

چو زندان

چو زندان خاست یوسف از خداوند / دعای او بزندان ساختن بند
اگر بودی ز فضل شاه فیض خواه / سوی زندان قضا ننمودش راه
برستی ز آفت آن ناپسندان / ولی فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فرمان بردن زلیخا سخن ایشان را

چو از کستان آن بریده دستان / همه از خود پرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش / بسی از بیشتر شد عصمتش بیش
همه خفاش آن خورشید گشتند / ز نور قرب وی نومید گشتند
زلیخا را غیبا انگیز کردند / بزندان کردن او تیز کردند
بدو گفتند کای مسکین مظلوم / نبوده مستحقی چون تو محروم
چو یوسف گرشو چون حور زادی / نیابی هرگز از وصلش مرادی
شدیم از بندگوی سخت کشتی / زبان کردیم سوهان درشتی
ولی سوهان نگیرد آهن او / نباشد غیر بدبختی فن او
چو کوزه ساز زندانش بر گرم / بود ز آن کوره گرد آهنش نرم

چو گردد نرم طبع پولاد ازان سنگ / از او چیزی تواند ساخت استاد
ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد / چه حاصل ز آنکه کوبد آهن سرد
زلیخا را چو آن جادو زبانان / شد از زندان امید وصل جانان
برای راحت خود رنج او خواست / در آن ویران مقام کنج او خواست
چو نبود عشق عاشق را کمالی / نه بندد جز مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهد یار خود را / بکام خویش سازد کار خود را
ببوی یک گل از بستان معشوق / زند صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با عزیز آمیخت یکشب / ز دل این غصه بیرون ریخت یکشب
که گشتم زین سخن بدنام در مصر / شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین تو لند مرد و زن موافق / که من بروی ز جانم گشته عاشق
درین هامون شکار تیر اویم / بخاک و خون طپان نخجیر اویم
بجانم تیر او چندان نشسته است / که پیکان بر سر پیکان نشسته است
سپر یکسو نهم از عشق تیغی نیست / بعشق او ز خویشم آگهی نیست
در آن فکرم که دفع این گمان را / سوی زندان فرستم این جوان را

بهر کویش

بهر کویش بعجز و نامرادی / بگردانم منادی در منادی
که این باشد سزای آن بد اندیش / که انبازی کند با خواجهٔ خویش
ببیند پیش ز قهر جانخراشش / نهد پای تمنا در فراشش
چو مردم قهر من بادیه بینند / از آن ناخوش گمان یکسو نشینند
عزیز اندیشهٔ او را پسندید / ز استصواب آن طبعش بخندید
بگفتا من تفکر پیشه کردم / درین معنی بسی اندیشه کردم
نسنجیدم گهری به زانکه سفتی / نیامد در دلم به ز آنچه گفتی
بدست تست اکنون اختیارش / ز راه خویشتن بنشان غبارش
زلیخا از وی این رخصت چو بشنید / سوی یوسف عنان کینه پیچید
کای کام دل و مقصود جانم / بعالم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالا دست کردست / سرت زیر حکم بست کردست
اگر خواهم بزندان سازمت جای / وگر خواهم بگردون سایمت پای
بنه سرکشی تا چند با من / براخش ناخوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری / مرا از غم رهان و خود ز خواری

اگر کامم دهی کامت برآرم
باوج کبریا نامت برآرم

وگرنی صد در محنت گشاده
پی زجر تو زندان ایستاده

بروبیم خرم و خندان نشستی
ازان بهتر که در زندان نشینی

زبان بگشاد یوسف در خطابش
بداد آن سان که میدانی جوابش

زلیخا از جواب او برآشفت
بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت

که زرین افسرش از سر فکندند
خشن پشمینه اش در بر فکندند

ز آهن بند بر سیمش نهادند
بگردن طوق تسلیمش نهادند

بستان عیشش بر خر نشانند
بهر کویی ز مصر آن خر برانند

منادی زنان منادی برکشیدند
که هر کش غلام زر خریدند

که گیرد شیوه مجرمی پیشه
نهد پا در فراش خواجه خویش

بود لایق که همچون ناپسندان
بدین خواری برندش سوی زندان

ولی خلقی زهر سو در تماشا
همی گفتند حاشا ثم حاشا

کزین روی نکو بدکاری آید
وزین دلدار دل آزاری آید

فرشته است این بصد پاکی سرشته
نیاید شیطنت از فرشته

نکورو میکشد از خوی بدپای
چه خوش گفت آن نکوروی نکوراه

که هر کو در جهان نیکوست رویش
سبب همی تر ز روی اوست خوبیش

بصورت هر که زشت آمد سرشتش
به است از خوی زشتش صورت زشتش

چنان کز زشت نیکویی نیاید
ز نیکو نیز بدخویی نیاید

بدین سان تا بزندانش سپردند
بعیاران زندانش سپردند

جو آن دل زنده در زندان درآمد
بجسم مرده گویی جان در آمد

در آن محنت سرا افتاد جوشی
برآمد ز آن گرفتاران خروشی

شدند از مقدم آن شاه خوبان
همه زنجیریان زنجیرکوبان

بپاشان بند زندان قید ارادت
بگردن غلشان طوق سعادت

بشادی شد بدل اندوه ایشان
کم از کاهی غم چون کوه ایشان

بلی هر جا رسد حور بهشتی
اگر دوزخ بود گردد بهشتی

بهر جا یار گلرخسار گردد
اگر گلخن بود گلزار گردد

جو در زندان گرفت آن جنبش آرام
بزندانبان زلیخا داد پیغام

کزین پس بخشش مسند بر دل
ز گردن غل ز پایش بند بگسل

تن سیمینش از پشمینه مغطای
بزرگش حله از شرمش بیارای

بشوی از فرق او گرد نژندی
ز تاج حشمتش ده سربلندی

یکی خانه برای او جدا کن
جدا از دیگران آنجاش جا کن

معطر دار دیوار و درش را
منور ساز طاق و منظرش را

زمینش را بگستر مفرشی ناز
ز استبرق بساط دلکش انداز

در آنجا چون منزل ساخت یوسف
بساط بندگی انداخت یوسف

رخ آورد آنچنان کش بود عادت
در آن منزل بمحراب عبادت

چو مردان در مقام صبر بنشست
بشکر آنکه از کید زنان رست

نیفتد در جهان کس را بلایی
که ناید زان بلا بروی عطایی

اسیری کز بلا باشد هراسان
کند بوی عطا کشتش آسان

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فریاد و زاری کردن در مفارقت وی

درین فیروزه کاخ دیربنیاد
عجب غافل نهاد است آدمیزاد

نباشد دل او نعمت شناسی
نداند طبع او جز ناسپاسی

بنعمت گرچه عمری بگذراند
نداند قدر او تا در نماند

بسا عاشق که بر هجران دلیرست
بآن پندار کز معشوق سیر است

فلک چون آتش هجران فروزد
چو شمع از تن بکاهد چون بسوزد

چو زندان بر گرفتاران زندان
گلستان شد از آن گلبرگ خندان

زلیخا کش از آن سرو یگانه
به از خرم گلستان بود خانه

جو آن سرو از گلستانش بدر شد
گلستانش ز زندان تیره‌تر شد

بتنگ آمد در آن زندان دل او
یکی صد شد ز هجران مشکل او

چه مشکل ز آن بتر بر عاشق زار
که بیدلدار بیند جای دلدار

چه آسایش در آن گلزار ماند
کز او گل رخت بندد خار ماند

سنان خار در گلزار بی گل
بود خاصه پی آزار بلبل

جو خالی دید از آن گل گلشن خویش
چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز غم جون پیر آمد جان غمناک
چه باک ار جیب خود عاشق زند چاک

دری بر سینه خود میگشاید
که غم بیرون رود شادی درآید

بناخن همچو گل رخسار میکند
جو سنبل موی عنبربار میکند

چو بودش بوی و موی از جان فشانی
ز هجر یار خود میکند جانی

ز دست و دل بسینه سنگ میکوفت
بقصد طبل هجر طبل جنگ میکوفت

اگرچه بود پادشاه خیل خوبی
شکست آمد بروز آن طبل کوبی

بفرق سر بپنجه خاک می بیخت
ز رشک از دیده نمناک میریخت

ز خاک و آب میکرد این چنین گل
که بندد رخنهای هجر بر دل

ولی رخنه که هجران در دل افکند
بدین یک مشت گل مشکل شود بند

بدندان چون لعل چون عنابی خست
بقند در عقیق ناب می جست

مگر میخواست تا بنشیند آن خون
که از جوش دلش میریخت بیرون

رخ گلگون خود می ساخت نیلی
چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی

که سرخی ناخوش آمد اختری را
نشا پنجه که کبودی ماتمی را

ز دل خونین رقم بر رو همی زد
بحسرت دست بر زانو همی زد

که این کاری که من کردم که کردست
چنین زهری که من خوردم که خوردست

درین محنت سرا یک عشق پیشه
نبود چون من بنا خوش تیشه

بدست خویش چشم خویش کندم
ز کوری خویش را در چه فکندم

زغم

ز غم کوهی به پشت خویش بستم
بزیر کوه پشت خود شکستم

دلم خون شد به چندین روزگاری
که آوردم بکف زیبا نگاری

ز دستان فلک بخت من آشفت
ز دست خویش دادم وانمش مفت

بجانم از دل آوازه خویش
نمیدانم چه سازم چاره خویش

بدینسان نوحه جانسوز میکرد
شب اندوه خود را روز میکرد

ز هر چیزی کزو بویی شنیدی
ببوی او ز جان آهی کشیدی

گرفتی دم بدم پیراهن او
که روزی سوده بوده بر تن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی
بدان تسکین داغ خویش کردی

گهی بر کمربندانش نهادی
بصد حسرت زمینش را بوسه دادی

که طوق چشم آن گردنست این
چو گفتم رشته جان منست این

گهی بر آستینش دست بردی
ز بخت آن دست بر دهن خود شمردی

نهادی بر دو چشم خود بتعظیم
بیاد ساعد شمعی بر از سیم

گهی کرسی بزیر دامنش جای
که روزی سوده رو بر پشت آن پای

نمودی با امید از پای بوسی
بدامن بوسی او چاپلوسی

چو دور از فرق دیدی افسرش را | فشاندی گرد لعل و گوهرش را
که این همایه آن فرق بودست | جهانی بر زمینش فرق سودست
کمر را کز میانش یاد دیدی | جو هیچی بند کی را داد دادی
بیادی آهوی صید افکن خویش | کمندش ساختی در گردن خویش
بخور کش حلالش از هم گشادی | بگریه دیده پر نم گشادی
بشستی دامن از اشک نیازش | ز اشک لعل خود بستی طرازش
جو نعلینش بجای جفت دیدی | ازو بوسی بجای نیم جفت دیدی
بد و جفتش نشدن در دل گذشتی | ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بر دل از دوالش | ز خون دیده دادی رنگ آلش
بدینسان هر دمش از نو غمی بود | ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
جو قدر نعمت دیدار بنشناخت | بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان گشت و لی سودی نبودش | بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از جنان رو جون توان کرد | کی از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جداییست | بتخصیص آنکه بعد از آشناییست

چوافتد

چو افتد عقد صحبت در میانه | بود فرقت عذاب بی کرانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست | جدایی ناخوش است اما چنان نیست
بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد | به نیکی جون نشد میل بدی کرد
ز شور خود بدر و دیوار میزد | بسینه خنجر خونخوار میزد
به بام قصر میشد پاسبان وار | کز آنجا افکند خود را نگونسار
طناب از گیسوی شبرنگ میساخت | بدان راه نفس را تنگ میساخت
خلاصی از جفای دهر میجست | ز شربت وار جام زهر میجست
ز هر جیزی که بر جانش میخواست | همه اسباب مرگ خویش میخواست
همی بوسید دایه دست و پایش | همی گفت از صمیم دل دعایش
که از جانان مرتب باد کامت | ز لعل اولیا لب باد جامت
رهایت آنچنان باد از جدایی | که هرگز نایدت یاد از جدایی
زمانی با خود آی این بیخودی چند | خردمندی گزین نابخردی چند
دل ما را زغم خون میکنی تو | که کردست اینکه اکنون میکنی تو
ز من بشنو که هستم پیر این کار | شکیبایی بود تدبیر این کار

نبی صبری فتادی در تب و تاب / بر این آتش بریز از ابر صبر آب
چو گیرد صبر محنت ورزیدن / نیاید همچو کاه از چاه پریدن
به آن باشد که در دامن کشی پای / بسان کوه باشی پای برجای
صبوری مایهٔ فیروزی آمد / قوی تر پایهٔ بهروزی آمد
صبوری میوهٔ امید آرد / صبوری دولت جاوید آرد
بصبر اندر صدف باران شود در / بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون / ز خوشه ره روانرا توشه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطره آب / شود نه ماه را ماه جهانتاب
زلیخا با دل و جان رمیده / شد از گفتار دایه آرمیده
گریبان دریده تا بدامن / کشید از صبر گوشی پا بدامن
ولی صبری که گیرد عاشقش پیش / بقول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش / کند آن حرف را عاشق فراموش

بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف و در شب همراه دایه بزندان رفتن و مشاهدهٔ جمال وی کردن

جو در زندان

چو در زندان مغرب یوسف مهر / نهان گرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را مهر شد گم / ز مهر یوسف اندر اشک انجم
زلیخا را غم یوسف چنان کرد / که از اشک شفق گون خونفشان کرد
شفق را شد ز اشک او جگر خون / وز آن خون دامن گردون جگرگون
بگریه نالهٔ جانسوز برداشت / همان آه و فغان روز برداشت
چو روی اندر شب آرد روز عاشق / بشب گردد فزونتر سوز عاشق
ز هجران تیره گردد روزگارش / فزاید تیرگی شبهای تارش
ز غم روزش کند رو در سیاهی / شبش گردد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود آندم که آید / برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد از مشیمه تحفه بیرون / بجای شیر از دلها مکد خون
از آن مادر که برخوردار باشد / گزین سان بچه اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی صبری خویش / بدین خونخوارگی آمد شبی پیش
ز دلبر دور و ز دلدار مهجور / شبی بی ماه مانده خانه بی نور
چو نبود در وی جانان پرتو افکن / چه قصه مشعل ار گردد خانه روشن

زبس انبوه دل چشمش نمی خفت / زدیده خون دل می راند و میگفت
ندانم حال یوسف چیست امشب / کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ست بالش بسترش را / که کرده راست بر بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بودست / کف راحت به بالینش که سودست
که بگشاده کمربند از میانش / که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن مقامش ساخت یا نه / چو مرغ آن دام را نشناخت یا نه
گل او همچنان بر آب خود هست / مسلسل سنبلش همچنان بتاب خود هست
نبرده آن هوا آب گلش را / بشولیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده / و یا چون گل بشادی لب گشاده
همیگفت اینچنین در سهر کبابی / زغم خود تا زشب بگذشت پاسی
از آن بس طاقت و تاب نماندش / بدل از جوی صبر آبی نماندش
زشوقش در دل افتاد آتش تیز / بدایه دیده پر خون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گراییم / بآن محنت سرا پنهان درآییم
نهان در گوشهٔ زندان نشینیم / نه زندانی خودرا به بینیم

چو زندان جای سلطان گل عذارست / نه زندان بلکه خرم نوبهارست
دل هر عاشق از بستان گشاید / هر این غنچه در زندان گشاید
روان شد همچو سرو ناز دایه / فتان خیزان ز دنبالش همچو سایه
بزندان چون رسید آن باشه گرد / نهانی میر زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا بگشود ره را / نمود از دور آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان قطرهٔ نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده / زرخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو / فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین در عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده / نشسته چون بنفشه سر فکنده
زخود دور و ببوی نزدیک بنشست / ولی در گوشهٔ تاریک بنشست
زجان زاری و از دل ناله میکرد / ز نرگس یاسمین را لاله میکرد
بلولو لعل لب را می خراشید / ز نخل تر رطب را می تراشید
بچشم خون فشان و اشک گلگون / همیداد از درون این راز بیرون

که ای چشم و چراغ نازنینان / مراد خاطر اندوهگینان
بجانم آتشی افروخت عشقت / سراپای وجودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی / بآبی از دلم بنشاند تابی
بتیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک / نمی‌بینم تر ازین ظلم بی‌باک
نداری رحم بر مظلومی من / زهی بی‌رحمی و محرومی من
ز تو هر لحظه‌ام از نو غمی زاد / مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد
وگر می‌زاد مادر کاشکی دایه / بفرق من نمی‌افکند سایه
ز شیر ناب کم میداد بهره‌ام / بشیر از قهر می‌آمیخت زهرم
ز حال خود بدینسان در سخن بود / ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر موییش بدو حاضر نمی‌شد / وگر میشد اثر ظاهر نمی‌شد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان / زلیخای فلک شد اشک ریزان
غیو کوس سلطانی برآمد / مؤذن در خوانی در آمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست / دمش را از فغان شب (سحر) وابست
خروس از خواب شب شد گردن افراز / زنایی ساز کرده تیز آواز

زلیخا دامن اندر چید و برگشت / بخدمت آستان بوسید و برگشت
بزندان تا مه خلوت‌نشین بود / شدآمد سوی زندانش همین بود
غذای جان او شد آن تک و پوی / نبودش جز در آن آمدشدن روی
نکردی کس به بستانش میل چندان / که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آن را که زندانیست یارش / بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز ببام قصر خویش و از آنجا نظاره بام زندان کردن و بر مفارقت یوسف ناله و زاری برداشتن

یا فتاح

شب آمد عاشقانرا پرده راز / شب آمد بیدلانرا غصه پرداز
توان بس کار در شبگیر کردن / که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون بغم شب بگذرانید / نه غم بلکه ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش / صد اندوه جگرسوز آمدش پیش
نه روی آنکه در زندان کند روی / نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی / نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف / که تا دیدی بجایش روی یوسف

چو آن محرم ز زندان آمدی باز
بدو صد عشق بازی کردی آغاز

گهی رو بر کف پایش نهادی
گهی صد بوسه اش بر چشم دادی

که این چشمیست کان رخ را بدیدست
که این پاییست کانجا را رسیدست

اگر چشمش نیارم بوسه دادن
و یا رو بر کف پایش نهادن

ببوسم باری آن چشمی که گاهی
کند در روی زیبایش نگاهی

نهم رو بر کف آن پای باری
که وقتی میکند سویش گذاری

به بر بوسیدی از آن بس حال او را
جمال روی فرخ فال او را

که رویش را نفرسوده گزیدی
بکار او نیفتادست بندی

گلش را زان هوا پژمردگی نیست
تنش را زان زمین آزردگی نیست

ز نعمتها که بردی خورد یا نی
ازین دلاله یاد آورد یا نی

از این پرسش نمودنهای بسیار
ز جا برجستی با چشم خونبار

ببام کاخ در یک غرفه بودش
کز آنجا بام زندان می نمودش

در آن غرفه شدی تنها نشستی
در غرفه بروی خلق بستی

بدیده در بمژگان لعل سفتی
سوی زندان نظر کردی و گفتی

کیم

کیم تا روی کنعانی ببینم
بس آن گر بام خود با چشم بینم

ببیم شایستهٔ دیدار دیدن
خوشم با آن در و دیوار دیدن

بهر جا ماه من منزل نشین شد
نه خانه روضهٔ خلد برین شد

ز دولت سقف او سر بر سما برد
که خورشید چنان در سایه پرورد

مرا دیوار او از غم بشت شکست
که پشت آن مه برو بنهاد بنشست

سعادت سر فراز آید از آن در
که روی من فرود آرد بدان سر

چو دولت مند باشد آستانی
که بوسد پای آن شاه دلستانی

خوش آن کز تیغ مهرش آن نگاره
تنم چون ذره گردد پاره پاره

در افتم سرنگون از روزن او
به پیش آفتاب روشن او

هزاران رشک دارم بر زمینی
که بخرامد بدانسان نازنینی

شود از گرد دامانش معطر
ز موی عنبر افشانش معنبر

سخن کوتاه تا شب کارش این بود
گرفتاریش آن گفتار اینش بود

درین گفتار جانش بر لب آمد
درین اندوه روزش تا شب آمد

چو آمد شب دیگر شده حیله اندیش
که گیرد پیش آیین شب پیش

خرد

ای بسا الحور ضعیف سرای ای رخ چو حور [illegible]
حال وارس [illegible]

شبش آن بود و روز این تا بدان روز | که زندان بود جای آن دل‌افروز
نبودی هیچگه خالی ازین کار | کهی دیوار زیری گاه دیوار
چنان یوسف بخاطر نقش کردش | که از جان و جهان بیگانه کردش
ز بس ورد زبان او کرد خود را | بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه میدادندش آواز | نمی آمد بحال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه | که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتار از من آگاهی مجویید | بجنبانیدم اول پس بگویید
ز جنبانیدن اول تا بخود آیم | وز آن پس گوش بر گفتن گشایم
دل من هست با زندانی من | از آن نیست این همه حیرانی من
بخاطر هر کرا آن ماه گردد | کجا از دیگری آگاه گردد
بگشت از حال خود روزی مزاجش | بزخم نشتر افتاد احتیاجش
ز خونش بر زمین هر دم نگش کس | نیامد غیر یوسف یوسف و بس
بکلک نشتر استاد سبک دست | بلوح خاک نقش این حرف را بست
چنان از دوست پر بود رگ و پوستش | که بیرون نامد از رگ جز دوستش

خوش آنکس کو رهایی یابد از خویش | نسیم آشنایی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را | که گنجایش نماند دیگری را
در آید همچو جانش در رگ و پی | نبیند یک سر مو خالی از وی
نه بویی ماندش از خود نه رنگی | ز صلح ماند و نی با کس بجنگی
نه دل در تاج و نی در تخت بندد | ز کوی او هوسها رخت بندد
اگر گوید سخن با یار گوید | وگر جوید مراد از یار جوید
نیارد خویشتن را در شماری | نگیرد بهر غیر از عشق کاری
زج اندر بخت کی آرد زخامی | ز بودی خود برون آید تمامی
تو هم جایی تمام از خود برون آی | بدولتخانه اسرار درون آی
چو دانم راه دولتخانه دانی | نه از دولت بود چندین گرانی
برین دام گران جانان قدم نه | قدم در دولت آباد عدم نه
چو سودی و زیانی زان نبودت | مباش امروز هم کان نیست سودت
بجوی اندر خودی هم سود خود را | گزین سودی زیانی سود را

در شرح احسانهای یوسف با اهل زندان و تعبیر کردن

کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر و وصیت کردن وی هر یکی از ایشان را که ویرا پیش شاه یاد کند

زهی درگه که دولتمند زاید — فروغ دولتش ظلمت زداید
بخارستان رود گلزار گردد — گل از وی نافهٔ تاتار گردد
چو ابر آید بدشت خشک کشتی — شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد آرد درون در تازه باغی — فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان گر درآید خرم و شاد — کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان — شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند — زبند درد و رنج آزاد گشتند
بگردن غلشان شد طوق اقبال — به پا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانیی بیمار گشتی — اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی پی تیمارداریش — خلاصی دادی از تیمارخواریش
وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ — سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده رو شدی در چاره جویی — زتنگی در گشادش آوردی روی

دگر بر

وگر بر مفلسی عیشی شدی تلخ — ز ناداری نمودی غره اش سلخ
ز زرداران کلید زر گرفتی — ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی
وگر خوابی بدیدی نیکبختی — بگرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب — بخشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم — ز خلوتگاه عزش مانده محروم
بزندان همنشین بودند و همراز — در آن ماتمکده با وی هم آواز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی — کز آن در خاطر افتادش تابی
یکی را مژده ده خواب از نجاتش — یکی را مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود — وز آن بر جانشان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند — جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند — یکی را بر در شه بار دادند
جوانمردی که سوی شاه میرفت — بمسندگاه عز و جاه میرفت
چو رو سوی شه مسندنشین کرد — بوی یوسف وصیت اینچنین کرد
که چون در صحبت شه بار یابی — به پیشش فرصت گفتار یابی

مرا در مجلس شه یاد آوری زود / کز آن یاد آوری وافر بری سود
بگوی هست در زندان غریبی / ز عدل شاه دوران بی نصیبی
جنایت بی کسی ناکرده رنجور / که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن باده مست از دولت و جاه / می از قرابهٔ قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیتها ز بالش / که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعده‌اش تا بوسی آورد / بزندان بلا محبوسی آورد
بلی آنرا که ایزد برگزیند / بصد عزت بمعشوقی نشیند
ره اسبابش برو یکسر ببندد / رهین این و آن شرکش پسندد
نتابد جز بسوی خود روی او را / ز هر کس بگسلاند خوی او را
بدست غیر تا رنجش نخواهد / بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس / اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه السلام برای تعبیر خواب خود و تعلل کردن وی تا آنچه میان او و زنان مصر گذشته تفحص نماید

بسا قفلا که ناپید الکلید است / بر او راه گشایش ناپدید است

بود

بود چون کار دانا هیچ در هیچ / به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ
ز ناگه دست صنعی در میان نه / بفتحش حیله‌ها صانع را گمان نه
پدید آید ز غیب آنرا گشادی / ودیعت در گشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند / برید از رشتهٔ تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند نماند او را پناهی / که باشد در نوایب تکیه گاهی
ز پندار خودی و بخردی رست / گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار / بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه / بخوبی و خوشی از یکدگر به
وز آن پس هفت دیگر در برابر / پدید آمد سراسر خشک و لاغر
در آن هفت نخستین روی کردند / بسان سبزه او را پاک خوردند
بدید بستان سبز و خرم هفت خوشه / که دل زان قوت بردی دیده توشه
بر آمد در عقب هفت دگر خشک / بر آن پیچید و کردش از تن خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست / ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کین خواب محال است / فراهم کردهٔ وهم خیال است

بحکم عقل تعبیری ندارد | بجز اضغاث تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت | ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون فر جوانیست | که در حل دقایق خورده‌دانیست
بود بیدار در تعبیر هر خواب | دلش از غوص این دریا گهریاب
اگر گویی برو بگشایم این راز | وز او تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست از من | چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان لحظه کور است | که از دانستن این راز دور است
روان شد جانب زندان جوانمرد | بیوسف حال خواب شه بیان کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند | باوصاف خورش وصاف حالند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه | بود از خوبی سالت خبر ده
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر | بود از سال تنگت قصه‌آور
نخستین سالهای هفتگانه | بود باران و آب و کشت و دانه
همه عالم ز نعمت پر بر آید | وز آن پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد | ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نه بارد

نه بارد ز آسمان ابر عطایی | نه روید از زمین شاخ گیایی
ز عسرت مالداران در گزند | ز تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان کم شود بر خوان دوران | که گوید آدمی نان و دهد جان
جوانمرد این سخن بشنید و برگشت | حریف بزم شاه دادگر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت | دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور | کز او به گر دهم این نکته باور
سخن گر زوست آن شکرستان | ولی گر خود بگوید خوشتر است آن
چو از دلبر سخن شاید شنیدن | چرا از دهر و من باید شنیدن
دگر باره بزندان شد روانه | ببرد این مژده کش سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام | سوی بستانسرای شاه نه گام
خرام آن سو بدین روی دلارا | بیارا زین گل آن بستانسرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی | که چون من بیکسی را بی گناهی
بزندان سالها محبوس کرد است | ز آثار کرم مایوس کرد است
اگر خواهم که من بیرون نهم پای | از این غمخانه گو اول بفرمای

که آنانی که چون رویم بدیدند / ز حیرت در رخم کفها بریدند
بیک جا چون ثریا باهم آیند / نقاب از کار من روشن گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند / چرا رختم سوی زندان کشیدند
بود کین سر شود بر شاه روشن / که پاکست از خیانت دامن من
مرا پیشه گناه اندیشگی نیست / در اندیشه خیانت پیشگی نیست
در آن خانه خیانت نامد از من / بجز صدق و امانت نامد از من
چو آمد این سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند
چو ره کردند در بزم شه آن جمع / زبان آتشین بگشاد چون شمع
کز آن شمع حرم هیچ آنچه دیدند / که بر وی تیغ بدنامی کشیدند
ز رویش در بهار و باغ بودند / چرا ره سوی زندان نمودند
به تن گلزار باشد بر تنش گل / کی از داناست در گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر / بپایش چون نهد جز آن زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوان بخت / بتو فرخنده فر هم تاج و هم تخت

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عز و شرفناکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک / که بود از تهمت آن جان و جهان پاک
زلیخا نیز بود آنجا نشسته / زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده / ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستیش از جان علم زد / چو صبح راستین از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق / بر آمد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی / منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم / چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد / در آن غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد و غایت / بحال اش کرد حال من سرایت
جفایی کز رسید او را گزافی / کنون واجب بود او را تلافی
هر احسانی که آید از شه نکوکار / بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید / چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند / بدان خرم گلستانش آرند

ز باغ لطف گلبرگیست خندان / گل خندان به بستان به که زندان

بملک جان بود شاه نکوبخت / مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف از زندان و گرامی داشتن پادشاه مر او را و وفات کردن عزیز مصر مبتلا شدن زلیخا بشبهای جدایی

درین دیر کهن رسمیست دیرین / که بی تلخی نباشد عیش شیرین

خورد نه ماه طفلی در رحم خون / که آید با رخ چون ماه بیرون

بسا سختی که بیند لعل در سنگ / که خورشید درخشانش دهد رنگ

شب یوسف چو بگذشت از درازی / طلوع صبح کرد از کارسازی

چو شد کوه گران بر جانش اندوه / برآمد آفتابش از سر کوه

پی تعظیم و اکرام وی از شاه / خطاب آمد بنزدیکان درگاه

کز ایوان شه خورشید اورنگ / بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ

دو رویه تا بزندان ایستادند / تجملهای خود را عرضه دادند

چه از زرین کمر کش غلامان / همه در خلعت زرکش خرامان

چه از چابک سواران سپاهی / بتازی مرکبان باهم مباهی

چه از

چه از خورشید پیکر خوش نوایان / بعبرانی و سریانی سرایان

سران مصر بیرون از شماره / نثار آورده وان از هر کناره

تهی دستان بامید نثاری / گشاده هر طرف جیب و کناری

چو یوسف شد بسوی خسرو روانه / بخلعتهای خاص خسروانه

فراز مرکبی از پای تا فرق / چو کوهی گشته در زر و گهر غرق

بهر جا طبلهای مشک و عنبر / ز هر سو بدرهای زر و گوهر

براه مرکب او می فشاندند / گدا را از گدایی می رهاندند

چو آمد بارگاه شه پدیدار / فرود آمد ز رخش تیز رفتار

خز و اطلس به پای انداختندش / به پای انداز فرق افراختندش

به بالای خز و اطلس همی رفت / بر اطلس چون مه نو کرده ره همی رفت

ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت / باستقبال او چون بخت بشتافت

کشیدش در کنار خویشتن تنگ / چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ

به پهلوی خودش بر تخت بنشاند / به پرسشهای خوش با وی سخن راند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر / در آمد لعل نوشینش به تقریر

وزان پس کردش از هر جا سؤالی | بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جواب دلکش و مطبوع گفتا | چنان کامد از آن گفتن شگفتا
در آخر گفت کین خوابی که دیدم | ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه شاید تدبیر آن کردن توانیم | غم خلق جهان خوردن توانیم
بگفتا بایدت ایام فراخی | که ابر و نم نیفتند در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری | که نبود خلق را جز کشت و کاری
بناخن سنگ خارا را خراشند | ز چهره خوی فشانان دانه پاشند
چو ارزانه شوند آکنده خوشه | نهندش همچنان از بهر توشه
سنانها خوشه را زان رسته از تن | که باشد بر رخ خصمان سنان زن
چو گردد خوشه در خانه درنگی | بیاید روزگاری قحط و تنگی
برد هر کس برای عیش تیره | بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی | که از دانش بود با وی دلیلی
بداند غایت آن کار داند | چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت | چو من دانا کفیلی کی توان یافت

بمن تفویض کن تدبیر این کار | که ناید دیگری چون من بدیدار
چو شاه از وی بدید این کارسازی | بملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بنده فرمان او کرد | زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود به تخت زر نشاندش | بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی | جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان | رسیدی بانگ جاوشان بکیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی | جنیبت کش هزارش پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره | برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خداوی بلندی | بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت | لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را | بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد | ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد | نه اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر مهر و زود کینست | درین حرمان سر و کار وی اینست

یکی را برکشد چون خور به افلاک   یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا بهر کاری و باری   که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد   نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و [illegible] محبت یوسف علیه السلام بر روی و ابتلای [illegible]

دلی کز دلبری ناشاد باشد   ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم دیگر نگیرد دامن او   نگردد شادی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه   برآرد موجهای غصه چون کوه
از آن نم دامن او تر نگردد   ز اندوهی که دارد بر نگردد
وگر چینش طرب سازد زمانه   دهد در عیشهای جاودانه
فرو سنجد از آن چینش طرب روی   نخواهد کم غم خود یک سر موی
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ   جهان چون خانهٔ مرغان بر او تنگ
در آن روزی که دولت یار بودش   حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود هر سو سایه گستر   نهالی بود رعنا سایه پرور

همه اسباب

همه اسباب عشرت جمع میداشت   رخی افروخته چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمی رفت   حدیثش از زبان او نمی رفت
درین وقتی که رفت از سر عزیزش   تمام اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود   انیس خاطر افگار او بود
بیاد شمع رویی در ویرانه کرد   وطن در کنج محنت خانه کرد
زهی خورده از فراق او نمی خفت   ز دیده خون همی بارید و میگفت
خوش آن کز بخت برخوردار بودم   درون یک سرا با یار بودم
ولی بی یار از حرمان دیدار   جمالش دیدمی هر روز صد بار
از آن دولت چو بختم ساخت محروم   بزندان کردمش مظلوم و محروم
بشب پنهان بزندان می بُردی راه   تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروزم رنگ غم از دل زدودی   در و دیوار آن منزل که بودی
منم امروز از اینها دور مانده   بدل رنجه به تن رنجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی   وز آن خالی نبینم هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم   که در قالب خیال اوست جانم

همی گفت این حدیث و آه میزد ... ز آه آتش بمهر و ماه میزد

چو مد آه دایم دود آهش ... بفرق سر شدی چتر سیاهش

ز خورشید حوادث هیچ گاهی ... نبودی غیر از آن چتر سیاهی

نبود آن چتر کش بالای سر بود ... فلک را از خدنگ او سپر بود

خدنگش را اگر آن مانع نگشتی ... ز صندوق فلک بر آن گذشتی

ز مژگان دم بدم خوناب میریخت ... مگو خوناب خون ناب میریخت

چو بود از تاب دلسوزان تب او ... مژه میریخت آبی بر لب او

بشستی آن رخ از خونابه گویی ... کز آن خونابه بودش شست رخ روی

چو زان خونابه رخ را غازه کردی ... بدل عقد محبت تازه کردی

بروی کار ناورده دم نقد ... بجز خون جگر کابین آن عقد

گهی کندی بناخن روی گلگون ... چو چشم خود کشادی چشمها خون

ز سرخی هر یکی بودی دواتی ... نوشتی نامه از غم خط نجاتی

گهی سینه گهی دل میخراشید ... ز جان جز نقش انجم کاهی تراشید

همیزد بر سر زانو کف دست ... سمن را رنگ نیلوفر همی بست

بمهر

بمهر دوست یعنی در خور من ... گر آن خورشید شد نیلوفر من

چو بگشد آفتاب خاوری بار ... مرا نبود به از نیلوفری کار

بدل همچون صنوبر کوفتی مشت ... ببستان نسبت کر خابندی انگشت

کف کس کمتر از نگاری داشتی عار ... نگارین گشتی از انگشت افگار

ز انگشتان خونین چامه کردی ... ز کافوری کف خود نامه کردی

ولی زان هر کز دانستانش ... نخواندی و لب شعر سه خوانش

فراوان سالها کار وی این بود ... زهجران رنج و تیمار وی این بود

جوانی تیر گشت از چرخ پیریش ... برنگ شیر شد موی چو قیریش

برآمد صبح و شب هنگامه بر چید ... بمشکستان او کافور بارید

گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر ... بجای زاغ شد بوم آشیان گیر

نباشد یاد پیری در این باغ ... گزینان بوم گیرد خانهٔ زاغ

سیاهی را سرشک از نرگس شست ... ز نرگس دار چشمش یاسمین رست

بشادی زیر این طاق کج آیین ... سیه پوشید بس چشم جهان بین

چو ماتم دار گشت از ناامیدی ... چرا رفت از سیاهی در سپیدی

ز چند دستان مگر بودش نمودی | که باشد کار چند و باز کونه
بروی تازه چون گل چینش افتاد | شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
ز ماه آن جبین کافکندی ابرو | فتادش چون سه تا نار در رو
ندارد کس درین ساحر کهن یاد | که گیرد آب چین بی جنبش باد
ولی گر باد بودی ور نبودی | رخ چون آب او پر چین نمودی
سیهی گیسوش با رنج عشق خم شد | سرشتش چون حلقه هم از قدم شد
لب شیرین بهای بود از تخت دارون | ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین نمیله خاک از خون مردم | چو شد سرمایهٔ بیناییش گم
به پشت خم از آن بودی سرش پیش | که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
بسر بردی در آن ویران همه سال | سرش را افسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حلهای اطلس تن و دوش | سبک از دانه های گوهرش گوش
معطل گردن از طوق مرصع | مقرا عارض از زربفت برقع
به پیری پهلوان خاک لیکن | عذارش تارکش را خشت بالین
بمهر یوسفش از خاک بستر | به از مهد حریر حور بستر

بیاد



بیاد او بزیر روی خشتش | مرقع بالشی بود از بهشتش
درین محنت گر آن یک شمه گفتم | بتر حرفش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش | نبودی غیر او آرام جانش
در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت | هزاران حقه پر در و گهر داشت
ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی | بپایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درج از گهر پر | لبالب ساختی از گوهر و در
بدین بخشش کنون کارش شکست | شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
به پشمین جامه مسکین گشت خرسند | بر آن از لیف خرما شد کمربند
خبرگویان ز یوسف لب ببستند | بزانوی خاموشی بنشستند
گذشت آن کز لب صاحب خروشش | ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بر آن شد تا ز بی قوتی دهد باز | کند بر راه یوسف خانه آغاز
که چون افتد گذرگاهی بر آنش | پذیرد قوت از آواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده | زمام اختیار از دست داده
ز خوان وصل جانان باز مانده | نوای عیش او ناساز مانده

نه باشد قوتی از بوی یارش / نه یابد قوتی از بیک دیارش

کسی با یاد وی از وی راز گوید / که از مرغی نشانش باز جوید

چو بیند رهروی در رهگذاری / بروبد از ره غربت غباری

ببوسد پای او کز شهر یار است / بشوید گرد آن کو زان دیار است

وگر سلطانش از راه سواره / برآید نبودش تاب نظاره

شود خرم بخاک وگرد راهش / نشیند خوش بآواز سپاهش

آمدن زلیخا بسر راه یوسف وازنی خانه ساختن
تا از آواز گذشتن سپاه وی حسی یابد

زلیخا از تنهایی چو جان کاست / براه یوسف از نی خانه ای بست

بدو گفتند نی بستی حواله / چو موسیقار پر فریاد و ناله

چو کردی از جدایی ناله آغاز / جدا برخاستی از هر نی آواز

چو از مجمر آتش اندر وی گرفتی / ز آهش شعله اندر نی گرفتی

در آن نی بست بود افتاده خسته / چو صیدی تیرها گردش نشسته

ولی از ذوق عشق جان اثر بود / بر و هر تیر کوبی نیشکر بود

برآخر

برآخر داشت یوسف دیو زادی / سپهر انداز گردون نهادی

نگاو ابلقی چون چرخ فیروز / شب بسته بران وصله بر روز

ز نور و ظلمت اندر وی نشانه / برابر چون شب و روز زمانه

گره بر جوش چرخ از دم او / شکن در کاسه بدر از سم او

بهارستنش هلالی بسته از زر / ز سیمش اختر رخشان مسمر

بر خسم سم چو سنگ خاره جستی / ز هر ماه نوش سیاره جستی

اگر نعلش بپریدی در تک و دو / بچرخ اندر نشستی چون مه نو

گذشتی در شکارستان نخجیر / پران از پهلوی نخجیر چون تیر

گرش میدان شدی از غرب تا شرق / بیک جستن بپریدی گرم چون برق

براه ار چه شدی پر قطره از خوی / ندیدی هیچ کس یک قطره از وی

بجوش رفتش در آن خوی [illegible] / چو آن گرد آمده از قطرها سیل

چو گنجی بود از گوهر روانه / بری ز آسیب بار تازیانه

برآخر گه شدی رام و فروتن / گرفتی خدمتش گردون بگردن

بدادیش ار در آوردی بآن سر / بسطل ماه آب از چشمه خور

ز شوق چشمه واری سنگ مه و سال / پی جو کردی آن ماده غزال

رسیدی ره به سبزه خوان مرغان نیزی / که تا سنگ از خوشش جمع وانه چیدی

دو پیکر بود از زیش مثالی / رکاب از هر طرف تابان هلالی

چو یوسف در هلالش پای کردی / چو ماه اندر دو پیکر جای کردی

کشیدی زیر ران او چو سهیلی / گرفتی هر طرف اضعاف خیلی

بهر جا هر که بشنیدی صهیلش / نبودی حاجت کوس رحیلش

شتابان سوی آن شه آمدندی / چو سیاره پی ماه آمدندی

زلیخا نیز چون آنرا شنیدی / از آن نی بست خود بیرون دویدی

بحسرت بر سر راهش نشستی / خرد زانش بر گذرگاهش نشستی

چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه / بطرزش کودکان کردندی آگاه

که اینک در رسید از راه یوسف / بروی رشک مهر و ماه یوسف

زلیخا گفت کز یوسف درین سان / نمی یابیم نشان ای نازنینان

بدل زین گونه می بندید داغم / که ناید بوی یوسف در دماغم

بهر منزل که آن دلدار گردد / جهان پر نافهٔ تاتار گردد

بهر محمل

بهر محمل که آن جانان نشیند / نسیمش در مشامم جان نشیند

چو یوسف در رسیدی با گروهی / کز آن بانگ در دل افتادی شکوهی

بگفتندی که از یوسف خبر نیست / درین قوم از قدوم او اثر نیست

بگفتی در فریب من مکوشید / قدوم دوست را از من مپوشید

بتی کش شاه ملک جان توان داشت / قدومش را بجان پنهان توان داشت

نسیمش باغ جانرا تازه دارد / نه تنها جان جهانرا تازه دارد

چو جانرا تازگی همراه گردد / از آن جانان تنان کی آگاه گردد

چو کردی گوش آن حیران مهجور / نچاوشان صدای دورباش دور

زدی افغان که من غربت دورم / بصد محنت درین دوری صبورم

نباشد پیش ازینم تاب دوری / نجویم دوری الا از صبوری

نجانم تا بکی مهجور باشم / همان بهتر که از خود دور باشم

بگفتی این و بیهوش اوفتادی / نخود کرده فراموش اوفتادی

ز جام بیخودی از دست رفتی / جهان بیخود بآن نی بست رفتی

در آن نیها چو دم از جان نه دیدی / دمیدی خاستی افغان و فریاد

بدین دستور بودی روزگاری — نبودی غیر ازینش کار و باری

گرفتن زلیخا سر راه یوسف را و التفات نیافتن و زنار بت شکستن و ایمان بخدای آوردن و بسر راه وی رفتن و التفات یافتن

احسن الله تبارک

نداند عاشق بیدل قناعت — فزاید حرص وی ساعت بساعت

دو دم نبود به یک مطلوب آرام — بهر دم در طلب بیشتر نهد گام

چو خواهد بوی گل خواهد که بیند — چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا گر چه بعد از ره نشینی — هوای دولت دیدار بینی

شبی پیش آن بت سر بزمین بود — که عمری در پرستشش کار این بود

بگفت ای قبلهٔ جانم بجانت — سر من در عبادت پایمالت

ترا عمریست کز جان می‌پرستم — برون شد گوهر انسش ز دستم

بچشم خود ببین رسوائیم را — بچشم بازده بینائیم را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور — بده چشمی که روشن بینم از دور

مرا در هیچ وقتی و مقامی — بجز دیدار یوسف نیست گاهی

بده کام مرا چون میتوانی — چو دادی کام من دیگر تو دانی

درین

درین جان سختیم مپسند چندین — بدین بدبختیم مپسند چندین

چه عمریست این که نابودن ازین به — ره نابودیم هموار ازین به

همی گفت این و بر سر خاک میکرد — ز گریه خاک را نمناک میکرد

چو شاه خور بتخت خاور آمد — صهیل ابلق یوسف برآمد

برون آمد زلیخا چون گدایی — گرفت از راه یوسف تنگنایی

برسم دادخواهان داد برداشت — ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

زمین بر آسمان میشد ز هر سوی — نفیر چاوشان طرقوا گوی

ز بس بر گوشها میزد ز هر جای — صهیل مرکبان راه پیمای

کس از غوغا بحال او نیفتاد — بحالی شد که کس آنرا مبیناد

ز نومیدی دل صد پاره گشته — ز کوی خرمی آواره گشته

ز درد دل فغان میکرد و میرفت — ز آه آتش فشان میکرد و میرفت

بمحنت خانهٔ خود چون پی آورد — دو صد شعله بیک مشت گلی آورد

زبان بگشاد تسکین الم را — به پیش آورد آن سنگین صنم را

که ای سنگ سیه دور از نجاحم — بهر راهی که باشم سنگ راهم

شد از تو راه بختم تنگ بر دل / سزد گر از تو کوبم سنگ بر دل

به پیش روی تو چون سجده بردم / بسر راه و بال خود سپردم

بگریه از تو هر گاهی که جستم / ز کام هر دو عالم دست شستم

تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن / بسنگی گوهر قدرت شکستن

بگفت این و بزخم سنگ خاره / خلیل آسا شکستش پاره پاره

چو شد کستن بچالاکی و چستی / بکارش زان شکست آمد درستی

ز شغل بت شکستن چون بپرداخت / بآب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید / بدرگاه خدای پاک نالید

که ای عشق تر از زیر دستان / بتان و بتگران و بت پرستان

اگر نی عکس تو بر بت فتادی / به پیش بت کسی کی سر نهادی

دل بتگر بمهر خود خراشی / وز آتش انگشتی در بت تراشی

کسی در پیش بت افتاده بنشست / که گوید بت پرست ایزد پرست است

اگر رو در بت آوردم خدایا / بآن بر خود جفا کردم خدایا

بلطف خود جفای من بیامرز / خطا کردم خطای من بیامرز

ز بس راه

ز بس راه خطا پیمای از من / ستاندی گوهر بینایی از من

چو آن گرد خطا از من فشاندی / بمن ده باز آنچه از من ستاندی

بود دل فارغ از داغ تأسف / بچینم لاله از باغ یوسف

چو بر گشت از ره آن بر مصر پاشاه / گرفت افغان کنان بارش سر راه

که پاکا آنکه شه را ساخت بنده / ز ذل و عجز شه کردش فکنده

بفرق بنده مسکین محتاج / نهاد از عز و جاه خسروی تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف / برفت از هیبت آن هوش یوسف

بحاجب گفت کین تسبیح خوان را / که برد از جان من تاب و توان را

بخوتبخانه خاص من آور / بجولانگاه اخلاص من آور

که تا یک شمه از حالش بپرسم / وزین ادبار و اقبالش بپرسم

کز آن تسبیح چون شور و شغب کرد / عجب ماندم که تاثیر عجب کرد

گرش دردی نه دامن گیر باشد / کلامش را کی این تاثیر باشد

فراغ صدق صادق داد خواهان / مزور قصه گم کرده راهان

شود هر صبح صادق با تاثیر / مزور را دهد یک شمع تزویر

نه چون شاهان دوراین زمانه — که می جویند بهر زر بهانه

ز هر ظالم که یک دینار رنگست — وگر زو دست صد گنج زیر سنگست

ز دینار زرش صد رنج رویست — تظلم کردن از وی هرزه گویست

آمدن زلیخا بخلوتگاه یوسف علیه السلام و بدعای وی بینایی و جمال و جوانی را باز یافتن و شکر کردن

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق — که گردد یار یکرنگ اندیش عاشق

بخلوتگاه رازش بار یابد — ز بارش سینه بی آزار یابد

به پیش او نشیند راز گوید — حکایتهای دیرین باز گوید

ز غوغای سپه چون رست یوسف — بخلوتگاه خود بنشست یوسف

درآمد حاجب از درگاه یگانه — بجوی نیک در عالم فسانه

ستاده بر در آن نیک آن زن پیر — که در ره مرکبت را شد عنانگیر

مرا گفتی که با وی گفتم هر گه — بهمراهی رسانش تا بدرگاه

بگفتا حاجت او را روا کن — اگر دردیش هست آن را دوا کن

بگفت او نیست زان سان کوته اندیش — که با من باز گوید حاجت خویش

بگفتا

بگفتا رخصتش ده تا درآید — حجاب از حال خود هم خود گشاید

چو رخصت یافت همچون ذره رقاص — درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت — دهان پرخنده بر یوسف دعا گفت

ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد — ز وی نام و نشان وی طلب کرد

بگفت آنم که چون روی تو دیدم — ترا از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج و گوهر در بهایت — دل و جان وقف کردم بر هوایت

جوانی در غمت بر باد دادم — بدین پیری که می بینی فتادم

گرفتی شاهد ملک اندر آغوش — مرا یکبارگی کردی فراموش

چو یوسف زین سخن دانست کو کیست — ترحم کرد و بر وی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست — چه حالت بدین سان در وبالست

چو یوسف گفت با وی کای زلیخا — فتاد از پا زلیخا بی زلیخا

برفت از لذت آوازش از هوش — شراب بیخودی زد از دلش جوش

چو باز از بیخودی آمد بخود باز — حکایت کرد یوسف با وی آغاز

بگفتا کو جوانی و جمالت — بگفت از دست شد دور از جمالت

بگفتا خم چرا شد سرو نازت / بگفت از بار هجر جانگدازت

بگفتا چشم تو بی نور چون است / بگفت از بس که بی تو غرق خون است

بگفتا گوهر رومی که بودت / بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت

بگفت از حسن تو هر کس سخن راند / نهفت بر سر من گوهر افشاند

سر و زر را نثار پیکش کردم / بگوهر پاشیش با داش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او / گرفتم افسر از خاک در او

نماند از سیم و زر چیزی بدستم / کنون دل گنج عشق اینک نشستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز / ضمان حاجت تو کیست امروز

بگفت از حاجتم آزرده جانی / نخواهم خبر تو حاجت را ضمانی

اگر ضامن شوی و را بسوگند / بشرح آن گشایم از زبان بند

وگرنی لب ز شرح آن ببندم / غم و دردی دگر بر خود پسندم

قسم گفتا بپاکان فتوت / با آن معمار ارکان نبوت

کز آتش لاله و ریحان دمیدش / لباس حلت از یزدان رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دانم / ادا سازم بزودی گر توانم

بگفت

بگفت اول جمالی و جوانی / بدان گونه که خود دیدی و دانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم / گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف دعا را / روان کرد از دل آب بقا را

جمال مرده اش زنده گی داد / رخش را خلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش / وز آن شد تازه گل زار شبابش

ز کافورش برآمد مشک تارتار / ز صبحش آشکارا شد شب تار

سپیدی شد ز مشکین مهره افشش دور / درآمد در سواد نرگسش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت / شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت

جوانی بیشترش را گشت حاله / پس از چل سالگی شد هژده ساله

جمالش زان دو کار دگر شد / ز عهد پیشتر هم پیشتر شد

دگر یوسف بگفت ای نیکخوی / مراد دیگرت گر هست برگوی

مرا اینست گفتا غیر از اینم / که در خلوتگه وصلت نشینم

بروز اندر تماشای تو باشم / بشب بر کف پای تو باشم

نشینم در سایهٔ سرو بلندت / شکر چینم ز لعل نوشخندت

نهم مرهم دل افگار خود را / بکام خویش بینم کار خود را

بگفتش خود که بیژمرده درهم / دهم از چشم بسیار محنت نم

چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش / زمانی سر بپیش افگنده خاموش

نظر بر غیب بود و دل بر انتظاری / جواب او نه نی گفت و نه آری

میان لحظه خیزان بود و ساعت / که آواز پر جبریل بر خاست

پیام آورد کای شاه شرفناک / سلامت میرساند ایزد پاک

که ما هم زلیخا را چو دیدیم / به تو عرض نیازش را شنیدیم



زموج

زموج انگیزی آن عجز و کوشش / در آمد بحر بخشایش بجوشش

دلش از تیغ نومیدی نخستیم / بتو بالای عرشش عقد بستیم

تو هم عقد نکاحش کن جاوید پیوند / که بگشاید بدان از کار او بند

زعین عاطفت با وی نظرها / شود زاینده زان عقد گهرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان خدای عز و جل و زفاف کردن با وی

چو فرمان یافت یوسف از خداوند / که بندد با زلیخا عقد پیوند

اساس انداخت جشنی خسروانه / نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و سران ملک را خواند / بتخت عز و صدر جاه بنشاند

بقانون خلیل و دین یعقوب / بر آیین جمیل و صورت خوب

زلیخا را بعقد خود در آورد / بعقد خویش یکتا گوهر آورد

نثار افشان بر و مه تا بماهی / مبارکباد گوشد و سپاهی

برسم معذرت یوسف بپا خاست / بمجلس حاضران را عذرها خواست

زلیخا را بپرسش ساخت دلشاد / بخلوتخانه خاص فرستاد

پرستاران همه آن قوت دیدند — سر واقف همه پیشش کشیدند

خبرشان از جمال دلفریبش — بزرگش جای بنهادند پیشش

چو جای مهوی مردم یافت آرام — بمنزلگاه خود زد هر کسی گام

عروس مه نقاب عنبرین بست — ز زرافشان پرده بر روی زمین بست

بفیروزی بپوشید فیروزه طارم — چراغ افروز شد گیتی ز انجم

فلک عقد ثریا از بر آویخت — شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت

جهان از شعر شب شد پرده راز — دران پرده جهانی راز پرواز

بخلوت محرمان با هم نشستند — بروی غیر مشکین پرده بستند

زلیخا منتظر در خلوت خاص — دل از طرش درین پرده رقاص

که این نخشته که بر لب دیده ابست — به بیداریست یارب یا بخوابست

شود زین تشنگی سیرابیانی — نشیند از دل این تابیانی

گهی بر آب چشمش زان اشک شادی — گهی پر خون ز بیم نامرادی

گهی گفتا که من باور ندارم — که گردد خوش بدین سان روزگارم

گهی گفتی که لطف دوست عام است — ز لطف دوست نومیدی حرام است

ازین اندیشه دایم رنگ گشتش — گهی خوش بود و آنجا گاه ناخوش

زنا که دید کز در پرده برخاست — سهی بی محفل پرده منزل بیاراست

زلیخا را نظر چون بر وی افتاد — تماشای ویش پیچ در پی افتاد

برون بردش رخ خود اشراق آن نور — ز نور خود ظلام سایه شد دور

چو یوسف آن محبت کیشش دید — ز دیدار خود آن بیخویشش دید

ز رحمت جای بر تخت زرش کرد — کنار خویش بالین سرش کرد

ببوی خود بهوش آورد بازش — به بیداری کشید از خواب نازش

بآن رو که ز رو می جست دیده — وزو می بود عمری سالها رمیده

چو چشم انداخت روی زیب دیبا — ببستان نقش حسن بر روی دیبا

چو روی حور عین مطبوع و مقبول — رخ آرایش مشاطه معزول

نظر چون یافت بر دیدن قرارش — عنان کش شد سوی بوس و کنارش

بلب بوسید شیرین شکرانش را — بدندان کند عناب ترش را

چو بود از بهر آن فرخنده مهمان — دو لب بر خوان وصل او نمکدان

ازان شور کرد از دل بوسه ساز — که بر خوان از نمک به باشد آغاز

نمک چون شور شوقش بیشتر کرد | دو ساعد در میان او کمر کرد
بزیر آن کمر نابرده رنجی | نشانی یافت از نایافت گنجی
میان بسته طلب را چابک و چست | از آن گنج گهر درج جست
نهاده پیش آن سرو گل اندام | مقفل حقه از نقره خام



نه خازن برده سوی حقه دستی | نه خاین داده قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت | گشادش قفل و در وی گوهر انداخت
کمیت کام زد در عرصه تنگ | ز آبش ساخت غرقه عرصه تنگ
چو یوسف گشت از اقبال توسنی کرد | در آخر ترک مالی و منی کرد

شبانگه

شبانگه تشنه بر جوی آب خواب | بسیمین برگ گل ریزد پی آب
شد اول غرقه آخر با خوشی خفت | برون آمد بجای خویشتن خفت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده | ز باد صبحدم با هم رسیده
یکی ناشکفته یا دیگر شکفته | نه هم غنچه ناشکفته ور شکفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید | ز باغ غنچه ناشکفته را چید
بدو گفت آن گهر ناسفته چون ماند | گل از باد سحر ناشکفته چون ماند
بگفتا جز عزیزم کس نبودست | ولی از غنچه با غم نچیدست
براه جاه اگرچه تیز تک بود | بوقت کامرانی سست رگ بود
بطفلی در که خوابت دیده بودم | ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی | بمن این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس | نسودم بر گوهرم کس نوک الماس
بحمدالله که این نقد امانت | که گونه ماند از دست خیانت
دو صد بار ارچه تیغ بیم خوردم | بتو بی آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن زان پری چهر | شنید افزود از آنش مهر بر مهر

بدو گفت ای بحسن از حور و عین بیش
نه این بهر آنچه می جستی از این بیش

بگفت آری ولی معذور میدار
که من بودم ز درد عاشقی زار

بدل شوقی که پایانی نبودش
بجان دردی که درمانی نبودش

ترا شکلی بدین خوبی که هستی
گر او هر دم فزاید شور و مستی

شکیبایی نبود از تو حد من
بکش دامان عفوی بر بد من

ز جبر می کز کمال عشق خیزد
کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بیوسف علیه السلام و بنا کردن عبادت خانه از بهر وی

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام
بمعشوقی بر آمد آخرش نام

که آمد در طریق عشق صادق
که نامد بر سرش معشوق عاشق

زلیخا را چو صدقی بود در عشق
اگر عمر خود فرسود در عشق

بطفلی در که لعبت باز بودی
بروزش لعبتان دمساز بودی

بی بازی چو کردی چاره سازی
نبودی بازیش جز عشق بازی

دو لعبت را که پیش هم نشاندی
یکی عاشق یکی معشوق خواندی

چو دست حب ز دست است داشت
ره در سیم تن خاست داشت

در آن خوابی که دید از بخت بیدار
بدام عشق یوسف شد گرفتار

هوای ملک خود از دل بدر کرد
بملک مصر آهنگ سفر کرد

ز شهر خود بشهر یوسف آمد
نه بهر خود ز بهر یوسف آمد

جوانی در خیال او بسر برد
بامید وصال او بسر برد

به پیری در تمنای وی افتاد
بکوری در تماشای وی افتاد

پس از پیری که بینا و جوان شد
بمهر روی آن کان و جهان شد

وزان در وصل بیش از بیست تا بیست
بدل قید وفایش زیست تا زیست

چو صد فرش بعد بیرون از نهایت
در آخر کرد در یوسف سرایت

دل یوسف بمهرش شد چنان گرم
که می آمد از آن دل گرمش شرم

چنان زو راه دل آن دلفریبش
که یک ساعت نبود از وی شکیبش

بگیر و خاطرش گشتی تماجوی
لبش بر لب نهادی روی بر روی

ز بس کشت طرب را آب دادی
با آبش هیچ دم حاجت فتادی

ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت
ز خورشید حقیقت پرتوی یافت

چنان خورشید بروی استلام کرد | که یوسف را در او چون ذره گم کرد
بلی در بوته عشق مجازی | گذشتش عمر در مانع گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع | نبودش پیش دیده هیچ مانع
کششهای حقیقت در وی آویخت | ز هر چه آن ناگزیرش بود بگریخت
شبی زانجا که یوسف شد گریزان | خلاصی یافت زان افتان و خیزان
چو زد دست از قفا در دامن او | ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو | دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی | بپاداش گناه من رسیدی
درین کار انتقادت بی حسابم | به پیراهن دریدی راست با هم
چو یوسف دید وی را در بندگی دید | وز آن نیت دلش را زندگی دید
بنام او ز زر کاشانه ساخت | نه کاشانه عبادت خانه ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی | زمین از لطف او وضع بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف | مهندس را بر او فکر و نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان | ز درها قاصد دولت شتابان

زعالی

ز عالی غرفهایش چشم بد دور | مقوس طاقهایش چون ابروی حور
ز عکس شمسهایش خور برده مایه | محال از وی درون خانه سایه
دمیده ز آب کلک نقشبندان | ز نخلستان دیوارش درختان
بهر شاخی ازو مرغی نشسته | ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زو فرخنده تختی | ز زر تختی ز لعل ناب رختی
هزار آویزه در آویخت از وی | هزاران پرده در آویخت از وی
زلیخا را گرفت از مهر و دست | نشاندش بر فراز تخت بنشست
بدو گفت ای بانواع کرامت | مرا شرمنده کرده تا قیامت
در آن وقتی که میخواندی غلامم | کرامتخانه کردی بنا هم
ز لعل و زر پی سرخی و زردی | هر آن زینت که امکان بود کردی
کنون من هم پی شکر عطایت | عبادتخانه کردم برایت
درو بنشین پی شکر خدایی | کزو داری بهر موی عطایی
توانگر ساخت بعد از فقیری | جوانی داد بعد از ضعف پیری
بچشم نور رفته نور دادت | وز آن بر رو در رحمت گشادت

بس از عمری که زهر غم چشیدند
به تریاک وصال ایمن رسیدند

زلیخا هم بتوفیق الهی
نشسته بر سریر پادشاهی

در آن خلوت سرای بود خرسند
بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر خود را و از خدای تعالی وفات خود طلبیدن و اضطراب کردن زلیخا برای آن

زهی حسرت که تا کی نیکبختی
کشد با پیشگاه وصل رختی

کشیده شاهد دولت در آغوشش
کند اندوه هجران را فراموشش

ندیده خاطرش از غم غباری
بشادی بگذراند روزگاری

زناگه باد ادباری بر آید
سموم هجر را کاری بر آید

در آید در ریاض وصل گستاخ
درخت آرزو را بشکند شاخ

زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت
بوصل دایمش آرام دل یافت

بدل خرم بخاطر شاد میزیست
ز غمهای جهان آزاد میزیست

تمامی یافت ایام وصالش
در آن دولت ز حد بگذشت سالش

بیاپی داد آن نخل برومند
بر فرزند بل فرزند فرزند

مرادی ز جهان در دل نبودش
که بر خوان امل حاصل نبودش

شبی بنهاده یوسف سر بمحراب
ره بیداریش زد رهزن خواب

پدر را دید با مادر نشسته
برخ چون خور نقاب نور بسته

ندا کردند کای فرزند دریاب
کشید ایام دوری دیر بشتاب

ز ما خواهی بر آب و گل رقم نه
بخرگاه جان و دل قدم نه

چو یوسف یافت بیداری از آن خواب
به پهلوی زلیخا شد ز محراب

حدیث خواب را با وی بیان کرد
وز آن مقصود را بروی عیان کرد

ز خوابش بس خیال دوری افکند
بجانش آتش مهجوری افکند

ولی یوسف ز طور خود برون شد
باقلیم بقااش شوق فزون شد

قدم زین تنگنای آز بر داشت
ره مسجد سرای ناز بر داشت

متاع آن ازین دیر دون بود
بمحراب ثنا دست دعا بود

که ای حاجت روای مستمندان
برافرازنده تارک بلندان

بفرقم تاج اقبالی نهادی
که هرگز هیچ مقبل را ندادی

دلم زین کشور فانی گرفتست
ز تنگیهای جهانبانی گرفتست

مرا فارغ ز من راهی بخود ده / مقام شاهی ملک ابد ده

نکوکاران که راه دین گرفتند / بقرب و منزلت پیشین گرفتند

برون آر از شمار و ایستانم / بعز قرب ایشان رسانم

زلیخا چون شنید این راز داری / بدل زخمی رسیدش سخت کاری

یقین دانست کز وی آن دعا را / اثر گردد بزودی آشکارا

نیاید از کمان او خدنگی / که در تأثیر آن افتد درنگی

قدم در کلبهٔ زار تیره و تنگ / کشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ

همی کرد از غم دوری بسر خاک / همی مالید پر خون چهره بر خاک

ز شادی طاق با اندوه و غم جفت / ز دیده اشک می افشاند و میگفت

که ای درمان درد دردناکان / بمرهم خرقه دوز سینه چاکان

مراد خاطر هر نامرادی / گشاده دست شد بر هر بی گشادی

مفاتح آور درهای بسته / جبابر بند دلهای شکسته

خلاصی بخش مهجوران ز اندوه / سبک سازنده غمهای چون کوه

گرفتار دل افکار خویشم / عجب حیران شده در کار خویشم

ندارم

ندارم طاقت هجران یوسف / زتن کش جان من با جان یوسف

نخواهم بی جمالش زندگی را / بملک زندگی پایندگی را

نهال عمر بی برکت بی او / حیات جاودان مرگیست بی او

بقانون وفا نیکو نباشد / که من باشم بگیتی او نباشد

اگر با من نسازی همره او را / مرا بیرون بر اول آنکه او را

نمیخواهم که زو یکسو نشینم / جهان را بی جمال او نه بینم

[illegible] / نه شب را گفت شب نی روز را روز

بلی هر کس دلی دارد ز غم تنگ / شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

پیغام آوردن جبرئیل امین که دیگر محمل استادن نیست و وفات یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت

بدیگر روز یوسف بامدادان / که شد دلها ز فیض صبح شادان

ببر کرده لباس شهریاری / برون آمد بآهنگ سواری

چو پا در یک رکاب آورد جبریل / بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل

امان نبود ز چرخ عمر فرسای / که شاید بر رکاب دیگرت پای

چو یوسف این بشارت کرد از او گوش / ز شادی شد بر و هستی فراموش
ز شادی دامن همت بیفشاند / یکی از وارثان ملک را خواند
دگر گفتا زلیخا را بخوانید / بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبون است / فتاده در میان خاک و خون است
ندارد طاقت این بار رنجش / بکار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا ترسم این داغ عزمت / بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند ایزدش خورسند دارد / بخورسندی قوی پیوند دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی / که باغ خلد ز آن میداشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد / روان آن سیب را بوسید و جان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت / از آن نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را از آن بو جان بر آمد / ز جان حاضران افغان بر آمد
ز بالا برگرفت آواز فریاد / صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست / پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوانبخت / بسوی تخته رو کرد از سر تخت

وداع گلبن تنگ جهان کرد / وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت / فروغ نیّر هوشش ز تن رفت
ز هول آن حدیث آن سرو چالاک / سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار / سماع آن خود بر دلش و گر بار
سه بار این سان سه روز از خویش رفت / ز داغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم بار چون آمد بخود باز / ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت / نه تابوتش بآن عالم روان یافت
بجز این از وی خبر بازش ندادند / که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از دور چرخ ناموافق / گریبان چاک زد چون صبح صادق
بر آن آتش که در دل داشت پنهان / رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه چون بادش بدر دم / فزون گشت آتش سوزنده کم
بناخن رخنه‌ها در روی میکند / برای چشمهٔ خونجوی میکند
بهر جوئی کز و چشمه روان کرد / سمن را جلوه‌گاه ارغوان کرد
شد از ناخن رخ گلگون خط افکن / چو غرقی ناخنه در چشم روشن

بسینه از تغابن سنگ میزد / طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز سیم آنجا عقیق تر همی رست / وزین بر لاله نیلوفر همی بست
بسوی فرق نازک برد پنجه / ز زور پنجه آنرا سار رنجه
ز ریحان سر دستار اسبک کرد / بچیدن سنبلستان را تنگ کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت / فغان از سینه ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرایی او / بجشنا جان کرم فرمایی او
چو غوث شکر ز تیمارکی تنک / بملک جاودانی داشت آهنگ
ز بس بود اندرین رفتن شتابش / نکردم پای بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت / نبودم در حضور او که چون رفت
سرش ننهاده بالین ندیدم / خویش از صفحه بستر نچیدم
چو آمد بر تن آن در خسم وشستن / نکردم سینه تختهٔ آن تن نشستن
جو سوی تخته برد از تخته اش رخت / همایون بخت شد تخته چو آن تخت
گلاب از چشم خونین آن نجستم / بآن روشن گلاب او را نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند / بتنگ قبیتش نشست و جا راست کردند

نکردم

نکردم رشته اندوزی فن خویش / که تا دوزم برو لاغرین خویش
چو از غم خار بار دل شکستند / وزین سر منزلش محمل به بستند
زبان پر از نوای بی نوایی / نکردم محمل او را در آتپی
چو جای خواب در خاکش نهادند / جو در پاکش در خاکش نهادند
زمین زیر بر و دوشش نرفتم / بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین زیان کاری دریغا / دریغا زین جگر خواری دریغا
بیا ای کام جان محروم بین / ز ظلم آسمان مظلوم بین
بریدی از من و یادم نکردی / بدیدار خود دلشادم نکردی
مرا از دل بیرون افکندی و رفت / میان خاک و خون افکندی و رفت
عجب خاری شکستی در دل من / که بیرون ناید الا از گل من
نه جای راه رفتن کرده ساز / کز آنجا هیچکه کس نامد باز
همان بهتر کز اینجا پر گشایم / بیک پرواز کردن سویت آیم
بگفت این و عماری راند خواست / بروی خود عماری را بیاراست
بیک جنبش از آن اندوه خانه / بخشتگاه یوسف شد روانه

ندید آنجا نشان زان گوهر پاک | بجز خشتی از آن خاک نمناک
بر آن خشت آن خورشید پایه | بخاک انداخت خود را همچو سایه
ز نخلش چو زر در زر گرفتش | ز اشک لعل در گوهر گرفتش
گهی قبرش همی بوسید که پای | فغان میزد ز دل کای وای ای من
تو زیر گل چو بیخ گل نهفته | ببالا من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج | بروی خاک من ابر گهر سنج
فرو رفته تو همچون آب در خاک | به بیرون مانده من چون خار و خاشاک
خیالت موج خون بر خاک من زد | فراقت شعله در خاشاک من زد
ز دود آتش خاشاک چو دم | از آن پیچان رود بر چرخ دودم
بدو دو من کی یکی شد دو دیده | کی نی از دیدگان آبش چکیده
همی نالید هر دم سینه چاک | بصد حسرت همی مالید بر خاک
چو در حسرتش از حد برون شد | بر سم خاک بوسی سرنگون شد
بچشمان خود انگشتان در آورد | دو نرگس را ز نرگسدان برآورد
بخاک وی فکند از کان دو سر | که نرگس کاشتن در خاک بهتر

چو باشد

چو باشد از گل رویت جدا چشم | چه کار آید درین بستان سرا چشم
بود در رسم معیبت بین مهبوت | سیه بادام افشاندن بتابوت
چو آن مسکین ز تابوت جلی ماند | دو بادام سیه بر خاک افشاند
بخاکش ز عهدی خون آلود بنهاد | بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش بتنگ آید | ببوی وصل جانانش بر آید
حریفان حال او را چون بدیدند | فغان و ناله بر گردون کشیدند
از آن نوحه که بهر یوسف او کرد | همی کردند بر وی باد و صد درد
همیکردند نوحه نوحه گر را | بسان نوحه گر آن سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست | بزره دیدند بهر شستنش دست
بشستندش و دیده اشک باران | چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه گز شاخ سمن رست | برو کردند زنگاری کفن چست
ز گرد و فرقتش رخ پاک کردند | بجیب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ | که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت | که دارد از کهن پیران روایت

چنین گویند که با هر جانب از نیل | که چشم پاک یوسف یافت تحویل

بدیگر جانبش قحط و بلا خاست | بجای نعمت بلا انواع بلا خاست

برین آخر قرار کار دادند | که در تابوتی از سنگش نهادند

شکاف سنگ قیر اندای کردند | میان قعر نیلش جای کردند

ببین حیله که چرخ بیوفا کرد | که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد

نمیدانم که با بتان چه کین داشت | که زیر خاکشان آسوده نگذاشت

یکی شد غرق بحر آشنایی | یکی لب تشنه در بر جدایی

چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق | ز هر سود و زیان آسوده در عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار | ندارد هیچ با آسودگی کار

کفن بر عاشق از وی چاک باشد | اگر خود خفته زیر خاک باشد

خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد | بخلوتگاه جانان جان چنین برد

نگوید کس که مردی در کفن رفت | بدین مردانگی کان شیر زن رفت

نخست از غیر جانان دیده بر کند | وز آن پس نقد جان بر خاک افکند

هزاران فیض بر جان و تنش باد | بجانان دیده جان روشنش باد

در شکایت

در شکایت از فلک پر نکایت که اژدهاوار گرد عالمیان حلقه کرده و همه را بدان تصرف خود در آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افکند نه هیچ از دست رفته را با وی دست ستیز و نه هیچ از پای افتاده را از وی پای گریز

فلک بر خویش پیچان اژدهاییست | پی آزار ما زورآزماییست

گرفتاریم در پیچ و خم او | رهیدن چون توانیم از دم او

نه بینی کس که زو زخمی نخورده | ز صد کس بر یکی زخمی نکرده

ز ظلمش هیچکس سالم نجست | کدامین سینه کان ظالم نخست

بهر اختر که از روشن چراغیست | نهاده بر دل آزاده داغیست

هزاران داغ هست و مرهمی نی | وزین بی مرهمی هیچش غمی نی

بود پیدا درو شبهای دیجور | هزاران روز اندر عالم نور

چه حاصل زان جو نوری در نیفتد | بخاطرها سروری در نیفتد

چو شیران روز و در راه دو رنگی | ولی شبها کند با ما پلنگی

بجز آزار ما او را چه رنگست | که با ما روز شیر و شب پلنگ است

سزد گر ز عیش تنگ خود بنالم / که با شیر و پلنگ اندر جوالم

ترا با هر که رو در آشنایست / قرار کار آخر بر جدایست

بسستی گردش نجم و این پیر طارم / بستی تابش مهر و خورشید و انجم

که تا با هم طبایع رام گشتند / شکار مرغ جان را دام گشتند

هنوز این مرغ نافرخ سرانجام / نچیده دانه گاهی از بن دام

طبایع بکسلند از یکدگر بند / کنند هر یک باصل خویش پیوند

بماند مرغ دور از آشیانه / ولی پرخون ز فقد آب و دانه

مبین در سپهر و مهر کینش / که هیچ از کین گذاری نیست در مهرش

بمهرش دل منه کی صبح کم هست / که در خون چون شفق هر شام بنشست

ز شورش کس دمی بی غم نیفتاد / گذر آن در عمر با ماتم نیفتاد

به بستان پای نه فصل بهاران / تماشا کن که گرد جویباران

چرا گردست غنچه پیرهن چاک / بخواری سبزه چون افتاده بر خاک

چرا داغ گل پاره پاره است / دهان پر شعله و دل پر شراره است

که افکنده ز پا سرو روان را / که کرده غرقه در خون ارغوان را

چرا سنبل

چرا سنبل پریشانست و درهم / چرا تر چشم نرگس ز اشک شبنم

بنفشه در کبودی سوگواریست / بخون آغشته لاله داغداریست

صنوبرها دلی کشته بصد شاخ / تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ

ز گل پر داغ پشت سروی کابن / سمن در کنده رخ تیز ناخن

درختان از صبا در رقص انبوه / نغم جان کاه مرغان کوه بر کوه

بود کوکو زنان قمری زهر سو / کی یعنی در جهان آسودگی کو

هزاران با هزاران نغمه در / که خوش آن کو غم این باغ کم خورد

مطوق فاخته گردن بچنبر / کزین چنبر کسی نارد برون سر

جهان را دیدی و فصل بهارش / بیا از خزان گیر اعتبارش

ببین دم سردی باد خزان را / ببین رخ زردی برگ رزان را

دم آن سرد از درد فراق است / که یار از یار جفت از جفت طاق است

رخ این زرد از اندوه دوریست / که دوری بعد نزدیکی ضروریست

برفته آب و رنگ از شاهد باغ / سیه پوش آمده در ماتمش زاغ

ز سرها در فکنده نسترن را / ز جبه رفته پوشش نارون را

انار آن تاج تارک نازنین را — که می‌بخشد نوی باغ کهن را
درونش را چو وقت خنده بینی — بصد پرکاله خون آکنده بینی
به آن خوبان بستان نیز اسمه — ز رعنایی نه معصفر کرده جامه
نشسته برخ زردش غبار است — همانا مانده دور از روی یاریست
ز روسختی یخ در آب منهل — شده باد از زره‌سازی معطل
چنار از دست برد و برد دیدی — بباغ آوازهٔ سرما شنیدی
نکردی دست خود را تا با کنون — ز بیم آستینش شاخ بیرون
بهار آنست عالم را خزان این — ازین مست آن غم افزا و زان این
درین غمخانه بی غم چون زید کس — دل پژمرده خرم چون زید کس
بگیتی در نشان خرمی نیست — دگر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد بهره پر از مار جیبی — نصیب آدمی جز بی نصیبی
دل از اندیشهٔ شادی تهی کن — دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شاد می باش — بغل بند کی آزاد می باش
ز هر چیزی که می افتد پسند است — کند خاطر بهر خویشش بند است

بصد حسرت

بصد حسرت بریدن خواهی آخر — غم هجرش کشیدن خواهی آخر
دگر تو نسلی آنکس نیست — پی بکشتش کشاده دستست
تو خفته غافل و او ایستاده — یکایک می ستاند آنچه داده
در آورد از درشتی پا بسنگ است — بمیدان روانی سخت لنگ است
عصا گیری بکف گاه روا پی — که لنگی را بهمواری نماید پی
چو صرصر تازه شاخی را ز بن کند — بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بزور دست پنجه طاقت بود کم — ز دستت نقد گیرایی برون کرد
بری تا دستی سوی هر کار سست — ولی کاریست بر نمی‌آید از دست
چو رفت از دست بیرون زور پنجه — مکن خود را بزور پنجه رنجه
ز چشمت برد و نقد روشنایی — تو از بی‌بینشی سرمه حسابی
چو در بینش ترا اینست سیرت — مکش سرمه مکر چشم بصیرت
یکی چشمانت در کوری و تنگی — چه سان چار از چشم فرنگی
ز سیمین کس که همت جلی بود — چو لب عقد شمارش شام بی بود
دران عقدت جهان کسری خفته — که کس را نیست زان آن کسی زیاده

زبانی که نطق و خموشی | کنی آنرا زلبها پرده پوشی
بدین آیین ز بس سختی و سستی | فتاده صد شکستی در درستی
تو بینی هر شکستی اندر جایی | بهر جایش کری ماجرایی
بهر چه از تن شود کم بازجانت | با سباب جهان کاافتکیهاست
ز طبعت هر کز این معنی جداست | کآنکس بهر آنرا که دادست
جهانرا کرده بر خویشتن تنگ | نداری در جهان دیگر آهنگ
نه واقف که دیگر عالمی هست | کز آنجا خاست گر پستی و کمی هست
از آن ترسم چون هر آید بیش | نیاری کندن از عالم دل خویش
دل و جانی پر صد گونه وسواس | روی بیرون ز عالم پاک الیراس
شود جرعت ز جام مرگ ساقی | هنوزت میل این ویرانه باقی
شنیدستم که جالینوس کز دل | نشد نور بینش در عالم گل
چنین گفتست چون جانش رسیده | بلب کای شکی بس دو دیده
ز فرج استرم یک فرجه بودی | که عالم زان اثر مرگی نمودی
کسنا دل چون نبودش میسر | فرح را فرجه جست از فرج استر

زهی بیکر درین کاخ دل افروز | که تز و نگاه فردا بینی امروز
نیاید در دولت هرگز که گاهی | کنی در حال این عالم نگاهی
ادیم خاک کفش بافتارست | درو صد کوه سختی ریگ وارست
بآن کین کفش را از پا فشانی | وگر نه خسته پا در ره بمانی
بر افکن پرده افلاک ازین پیش | نباش از پردگی محروم ازین بیش
برون از پرده نامحدود نوریست | کز آن هر لمعه خورشید سوریست
دران لمعه ز هر اقلیم کم شو | بسان ذره در خورشید کم شو
چو کم گشتی و سر یابی رهایی | ز درد فرقت و داغ جدایی

در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند که دست ادراک در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد و پای میل در ذیل اجتناب از جهالات برقرار وفقه الله [illegible]

تو لک الله ای فرزند فرزند | نگهدارت بواد از بد خداوند
ز هر بندت دهادت بهره مندی | که وقت حاجت آنرا کار بندی
مرا هفتاد و شد سال و ترا هفت | ترا می آید اقبال و مرا رفت

پریشانم ز عمر رفتهٔ خویش / ملول از سال و ماه و هفتهٔ خویش
ز من کشتی که کار آید نیامد / گلی کافزون ز خار آید نیامد
چه سود اکنون که کار از دست رفتست / زمام اختیار از دست رفتست
تو جهدی کن که در کف مایه داری / بفرق از چتر دولت سایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر / سبب باران جودی بارد آخر
نخست از کسب دانش بهره ور شو / ز جهل آباد نادانی بدر شو
بود معلوم هر آزاد و بنده / که نادان مرده و داناست زنده
کسی کو دعوی فرزانگی کرد / کجا با مردگان همخانگی کرد
ولیکن با بدانش نیز درین راه / که علم آمد فراوان عمر کوتاه
نیابد هیچکس عمر دوباره / بعلمی آرزو کز آنست چاره
چو کسب علم کردی در عمل کوش / که علم بی عمل زهریست بی نوش
چه حاصل زانکه دانی کیمیا را / مس خود را نکرده زر سارا
ز توفیق عمل چون خلعتی خاص / رسد آنرا مطرز کن باخلاص
عمل کز معنی اخلاص عاریست / بذوق پخته کاران خام کاریست

نکار

نکار خام کس سودی ندارد / چو حلوا خام باشد علت آرد
چو اخلاص آوری می باش آگاه / که باشد صد خطر از اخلاص در راه
بخویش ار پوششی خواهی ز کم جو / بتاب از کار راحت و پیش کم رو
غرض از جامه دفع حر و برد است / ندارد میل زینت هر که مرد است
چو روبه گر شوی از نرم پوشان / کشندت پوست از سر نیکنامان
بشیرینی مکن همچون مگس جهد / که آخر بند بر پایت نهد شهد
بتلخی تن ده زین بحر خونخوار / که تا گنج گهر گردی صدف وار
ز خوان هر کسی کالای انگشت / در آزار انگشتان مکن مشت
نمک را چون کنی در خورد خود صرف / نمک آنرا مزه انگشت بر حرف
باحسان بر احبا دست بکشای / منه در تنگنای مدخلی پای
مده از دوستان قرض ستان نیم حبه / فان القرض مقراض المحبة
ببخشش باش از ایشان بار بردار / مسلم از دلم وارستن گرانبار
چنان زن لیک در بخشش کردی گام / که برگردن نیاید بارت از وام
برای دوستان جانرا فدا کن / ولیکن دوست از دشمن جدا کن

که باشد دوست آن یار جانی ... دلش روشن شود زان شادمانی

کشد بار تو چون باشی گران بار ... کند کار تو چون گردی زیانکار

بناخوش کارها گیرت شوی مست ... کند آب نصیحت آتشت پست

ز آلایش چو گیرد دست گیرت ... برآرد پاک چون موی از خمیرت

بکار نیک گردد یاور تو ... بکوی نیکنامی رهبر تو

چنین یاری چو یابی خاک او شو ... اسیر حلقهٔ فتراک او شو

وگر نی روی در دیوار خود باش ... ببر ز اغیار و یار غار خود باش

ز غمهای زمانه شاد بنشین ... ز اندوه جهان آزاد بنشین

فراوان شعله بالا اندکی کن ... ز عالم روی شغل اندر یکی کن

اگر باشد شب تاریک اگر روز ... بهر وقتی که باشد دل درو دوز

وگر ناید ترا این دولت از دوست ... نشاید عاریت کاری بجود دوست

بمن زین کارخانه در کتب روی ... خیال خویش را ده با کتب خوی

ز دانایان بود این نکته مشهور ... که دانش در کتب دانا ست در گور

انیس کنج تنهایی کتاب است ... فروغ صبح دانایی کتاب است

بود بی مرد و منت اوستادی ... ز دانش بخشدت هر دم گشادی

ندیمی مغز داری پوست پوشی ... بهر کار گویا بی خموشی

درونش همچو غنچه از ورق پر ... بقیمت هر ورق زان یک طبق در

عماری کرده از رنگین ادیم است ... دو صد گل پیرهن در وی مقیم است

همه شکیل عذاران توی بر توی ... ز بس رقتی نهاده روی بر روی

زیک رنگی همه همبوی و همپشت ... گر ایشان را زند کس بر لب انگشت

بتقریر لطایف لب گشایند ... هزاران گوهر معنی نمایند

گهی اسرار قرآن باز گویند ... گه از قول پیمبر راز گویند

گهی باشند چون صافی درونان ... بانوار حقایق رهنمونان

گهی آرند در طی عبارات ... بحکمتهای یونانی اشارات

گهی بیت از رفتگان تاریخ خوانند ... که از آینده اخبارت رسانند

گهی ریزندت از دریای اشعار ... بجیب عقل گوهرهای اسرار

بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش ... مکن از مقصد اصلی فراموش

گرت نبود بکلی سوی آن روی ... مکن خالی از آن باری تک و پوی

بوی ز دل چو بگشائی لب خویشتن / نخست از خیر و شر آن بیند پیش
چو آید از قفس مرغی به پرواز / دگر مشکل بود آوردنش باز
درونی تیره از میل زخارف / زبان بگشای در شرح معارف
معارف گرچه مو باریک باشد / چه حاصل زآن چو دل تاریک باشد
مکن بد صوفیان خام یاری / که باشد کار خامان خام کاری
طریق پخت کاری را ندانند / بجای میوه از باغت فشانند
زاصل خویش آن میوه بریده / بماند تا قیامت نارسیده
منه دست تهی از سیم و از زر / بجز در دست پیر پیر پرور
چو عیسی تا توانی خفت خفتی / مده نقد وجود از کف بمفت
ز دیده خواب راحت دور گردان / به از همخوابگی با خور گردان
بگلخن پشت بر خاکستر گرم / به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که ناگه نفس خود کام / بمیدانی خطا کاری نهد گام
بود قرب سلاطین آتش تیز / از آن آتش بسان دود بگریز
ز زن کردن بنه بندی بر پای / که نتواند دگر جنبیدن از جای

بدین

بدین نیت در هر زن که کوبی / صلاح نفس جوی اول بخوبی
زنی کش سرخ رویی از عفت / همین گلگونه رویش کفایت است
در آن حلّه جمال حور دارد / که از نامحرمش مستور دارد
چو آتش بر فروزد مشعل نور / از آن میگیر بهره لیکن از دور
از آن ترسم که چون نزدیک آئی / ز نقد زندگی تاریک مانی
منه پا منصبی را در میانه / که غول نصب را گردی نشانه
ز آسودن در آن مسند بپرهیز / که گیرد دیگری دستت که برخیز
ز منصب بوسی در بی منصبی کن / که از هر منصبی بی منصبی به
ز نخوت پاک کن اندیشه خویش / تواضع کن بهر کس پیش از پیش
چو خوشه خویش را از سر بپاس / ندارد سر نهد از فرط وا پس
چو خود را دانه بر خاک افکند خوار / زخاکش مرغ بر دارد بمنقار
طلب میکن بصد زاری بلندی / زتعظیم فرودان سر بلندی
عدو را بین که چون از بخت فیروز / شد از نقد بهم صفرای فراندوز
مکن وعده وگر کردی وفا کن / طریق بیوفایی را رها کن

هرچه آمد برسرم از بخت نافرجا
ل طالع بدنجم نیاید هیچ اندر کار من
که شوم بلبل درین باغ جهان از
میکشد دوری فلک در قید و اندر د

ازان حضرت که فیاض وجود است / خطاب جمله او با العفو دست

چو نادان که نه در بند پدر باشد / پدر بگذار و فرزند هنر باشد

چو دود از زرکشی بود نشانه / چه حاصل زانکه آتش زرست و زینه

مکن با دبت بخی در خلوت خاص / که شادی شاد شب از مکر الفاظ

چو پندی بشنوی از بند هر جای / چو دانا باید ت در حال کنی جای

نه چون نادان زنیک گوشش در آی / بدیگر گوش بیرون کنی زینی

نه رویید بی درنگی دانه در خاک / نیابد قطره قدر گوهر پاک

نباشد این مثل پوشیده بر کس / اگر در خانه کس حرفی بود بس

چو در پای قدر جنبش نیاید / زبانگ غوک بی شامان چه آید

همان به کاندرین دیر مجازی / کند فضل خدایت کارسازی

در مخاطبه نفس و ترجیح دادن وی از حضیض خویشتن داری و خود پسندی بذروه دست کوتاهی و همت بلندی

بکار پختگان رو آر جامی / مکن زین پیشتر در کار خامی

چو باشد پختگی آزاده بودن / بخاک نیستی افتاده بودن

نه بینی

نبینی زیر این زنگارگون کاخ / که از خامیست میوه بر سر شاخ

بیفتد چون کند در پختگی روی / نخورده سنگ طفلان جفاجوی

ز خوان پخته کاران توشه برگیر / ز سنگ انداز خامان گوشه گیر

طمع را از قناعت بیخ برکن / طلب را از توکل شاخ بشکن

بشاخساران همت آشیانه / بعزلتگاه عنقا آشیانه

زبان بگشای در مدح ربوبی / مکش از بهر یک نان ننگ دونان

سران ملک را زین پشت پایی / قوی دستان گیتی را قفایی

نظر کن در فضولی چارکانه / که میگردد بر و دوری زمانه

ببین یکسان بهار و بار و هر سال / خزان هر دو را بنگر بیک حال

میان هر دو تابستان و دی نیز / برین منوال ممکن نیست تغییر

نمیدانم درین شکل مدور / چرا شادی بدین وضع مکرر

مکرر گرچه سحر آمیز باشد / طبیعت را ملال انگیز باشد

زبان بگذار و فکر سود خود کن / ز مستی روی در نابود خود کن

درون از مشغل مشغولان بپرداز / دل از مشغولی غولان بپرداز

فسون عشق دیو دوران میهنوز   چراغ از بهر شب کوران میفروز

هیداران کز انفاس راس پاس   که شد طره رو آمد بکس انفاس

نفس کر روی آگاهی نیاید   مزید عمر آگاهان نشاید

چراغ زندگانی را بود تف   دماغ عقل را دود تا سقف

جوانی تیرگی بر داز دیارت   منور شد به پیروز کارت

برآمد ظلمت کوری و دوری   برآمد نیر الشیب نوری

از آن ظلمت ندیدی صبح گاهی   بزن در پیر نوی این بود گاهی

بود زین گام راه آری سجایی   کز آنجا بشنوی بوی وفایی

چه رنگ آخر تراز موی سفیدی   چو ندهد موسفیدی رو سفیدی

بدل کر هست از آن زنگ حجابی   بکن همچون سیه کاران حسابی

زپیری بر سرت برفی شکفت   وز آن غم گر بگریه تو آب برفت

در اگریان براه عذر خواهی   بآب برف شوی از دل سیاهی

سیاهی گر ندانی شستن از دل   ندانم زین سیه کاری چه حاصل

قلم بشکن که کلکت رعشه دارست   ورق بردر که فکرت هرزه کارست

چراغ

چراغ فکرم ار تابی نماندست   ریاض شعر را آبی نماندست

نه بینم از جنان فرخنده باغی   ترا در دست جز پای کلاغی

بدین باراه طامان چه پویی   خلاص از جنین محبوسان چه جویی

خلاص رستن است از وهم پندار   ز نخجیر سرور نظم اشعار

نظامی گوی و نظم دلکشایش   تکلفهای طبع نکته زایش

درونی پرده اکنون جای کرده   وز او مانده همه بیرون پرده

نیاید بهره تا در پرده باشد   جز از پیری که با خود برده باشد

ندارد آن سر الامن اتی الله   بقلب سالم ثم سوی الله

ولی کرده ازین مغوله تنک   سوی فسحت سرای قدس آهنگ

ازین دام گرفتاران رهیده   بزیر دامن عرش آرمیده

درون از نقش کثرت پاک شسته   ز کثرت بسته وحدت را جسته

بپهلوی خود این دل را نیابی   چه باشد گر ز خود پهلو نتابی

نهی پهلو بمردی کاردانی   میان کاردانان پهلوانی

چه خوش گفت آن او گنج عرفان   که باشد روزه داری صرفه نان

همی آید بجا از هر زن پیر — که باشد شیوهٔ او عجز و تقصیر
ولی گر مردی این راهی بدست آر — که پیش کاردانان این بود کار
چنان دل را که از خوبیش با تو گفتم — بوصفش گوهر اسرار سفتم
بجوی از پهلوی پیری مکمل — که این باشد بدست آوردن دل

در خاتمه و در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعا گویی بعضی از کرم ابقاه الله تعالی الی یوم القیام

بحمدالله که بر رغم زمانه — به پایان آمد این دلکش فسانه
دلم گر نظم سنجی در عنا بود — ز فکر قافیه در تنگنا بود
بیفکند از کف فکرت ترازو — نشست از نظم سنجی سست بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتی — ز راه نرمی افتاد از درشتی
سرم برداشت از زانو گرانی — سبک شد خاطر از بار نهانی
قلم آن فارس مرکب انامل — که کردی از حبش در روم منزل
بروم از مقدمش ماندی اثرها — بحاضر دادی از غایب خبرها
بی راحت ز مرکب شد پیاده — درافتادی ولی مهر و سجاده

نیاز

نیاز مست قلم زن تا کشی دست — ز کلک او ز بر و در سخن دست
دوات آن طبلهٔ مشک ختایی — بامداد قلم در مشک سایی
دهان طبله را از مهر بی موم — که به باشد دهان طبله مختوم
ورقها از برین سیل برهیدند — بدامن پای جمعیت کشیدند
بسان گل دو صد برگست یک پوست — که تا کی برکنند از این فلک پوست
چو گل هر دم رواجی تازه بیناد — ز پیوند بقا شیرازه بیناد
کتابی بین بکلک صدق مرقوم — بنام عاشق و معشوق موسوم
زنامش طوطی آسایم شکرخا — چو بر دم نام یوسف با زلیخا
بنام ایزد چه خرم نوبهاریست — که از باغ ارم رخسار نگاریست
بود هر داستان رو بوستانی — به هر بستان ز گلرویی نشانی
هزاران تازه گل در وی شکفته — دو صد نرگس بخواب ناز خفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ — غبار آتش نواسنجان گستاخ
خط مشکین او بر لوح کافور — چو در پای درخشان سایهٔ نور
در آن حرفی که در وی چشم داریست — ز معنی موج زن یک شاخساریست

…ریخ…
زنبیل بیگ حکاری مع…
بدست قزلباش در کرکر…
سنه ۹۹۳ وفات ابو…
سنه ۱۰۰۷ تاریخ فتح تبریز
سنه ۹۹۳ تاریخ وفات حاجی…
سنه ۹۲۴
فتح قلعهٔ وان بدست سلطان…
سنه ۹۵۵
هزیمت شاه اسمعیل در چالدران
سنه ۹۲۰ تاریخ وفات…
سنه ۸۰۹
آمدن رستم خان بر سر وا…
سنه ۱۰۴۳
کشته شدن پسر بدلخان در…
سنه ۱۰۲۵ …

بهم پیوند دل از هر چشمه آبی — پر از آب لطافت جویباره
خوش آن ره رو که بخت رستگارش — نشیند بر لب آن جویبارش
نظر در آتش ناز از دل غم بشوید — غبار از خاطر درهم بشوید
ز جانش نفس بندد تیر وفایی — ز جیب آرد برون دست و جالی
ز موج بحر الطاف الهی — کند این تشنه لب را قطره [illegible]
چو آرد تازه گلها را در آغوشش — نگردد باغبان بر وی فراموش
قلم نشناخت این جنس فاخر — رسانید آخر سالی به آخر
که بگشت بعد از آن سالی مجدد — نهم سال از نهم عشر از نهم صد
گرفتم بیت بیتش را شماره — هزار آمد ولیکن چار پاره
خداوندا بمردان ره عشق — نهاده پای در منزلگه عشق
که ها دارین نو عروس حجله غیب — تهی دامان و جیب از وصله عیب
مبارک بر شه و ارکان دولت — غضنفر هیبتان شیر صولت
بتخصیص آن جوانمردی که شد از دیر — نصیب چون نام بان [illegible]
زبون ریش همردی دلیر است — ز مردان جهانانش دو دوست

رفتن قزلباش بر تبریز ۲۰۶
[illegible]
[illegible] ارت جغال اوغلی
[illegible]
[illegible] خلیل پاشا در سرا او
[illegible]
[illegible] مراد آغا قلعه وان را
[illegible]
[illegible] کردن رستم خان
[illegible]
سلطان مراد بر وان و فتح نمود
[illegible]
[illegible] شدن خان لب زرین

